

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



پایگاه اطلاع‌رسانی تاریخ جنگ ایران و عراق





روز سوم

روایتی از اقامت ۲۴ ساله شهید حاج محمود (عبداللہ) نوریان، فرمانده دلاور
مهندسی رزمی و گردان تخریب لشکر ۱۰ سید الشہدا(ع) در عرصہ خاک

مصطفی محمدی



کنگرہ بزرگداشت سرداران شہید سپاہ
و ۳۴ ہزار شہید استان تہران



مجموعه زندگینامه سرداران (۱۹)

کنگره بزرگداشت

سرداران شهید استان تهران (۸۵)

روز سوم

نویسند: مصطفی محمدی

طراح جلد: حسین نوروزی

حروفچینی: آفتاب

ناشر: کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۸

شمارگان: ۳۰۰۰ دفتر

قیمت: ۶۷۰۰ ریال

شابک: ۹-۰۰-۵۹۴۹-۹۶۴-۹۶۴-۵۹۴۹-۰۰-۹ ISBN 964-5949-00-9

«حق چاپ برای ناشر محفوظ است»

۹۵۵/۰۸۴۳

ر ۳۵۲ م محمدی، مصطفی

روز سوم: زندگینامه سردار شهید حاج محمود (عبدالله) نوریان / مصطفی محمدی؛

ویراستار محسن سلیمانی - تهران: کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار

شهید استان تهران، ۱۳۷۸.

- (کنگره بزرگداشت سرداران شهید سپاه و ۳۶ هزار شهید استان تهران؛ ۸۵).

بها: ۶۷۰۰ ریال.

۱. جنگ ایران و عراق ۱۳۵۹-۱۳۶۷-خاطرات. ۲. اسلام - سرگذشت نامه شهیدان.

الف.عنوان.



بجای مقدمه

طرح صبحی بزن ای خوب، شب پیر مرا

چقدر پای این سنگ نبشته و آن حجله محقر میخ کوبیم کرده ای! همین ابتدا، به جستجوییم وا می داری؛ مثل خودت که جستجویت، هدف بود. شنیده ام در آن لحظات، پیراهن خاکی و سر و صورت گرد گرفته ات سخت دیدنی بوده؛ اینها پیرایه بود ولی عجیب جمالت را می آراست. می گویند اگر کاری نمی کردی، گردان های پشت سرت کپ می کردند؛ اما اگر دست به کار می شدی و خراشی کاری بر دل میدان های مین دشمن می انداختی، آن وقت مهتاب هم می آمد به کمکت و نورش پخش می شد وسط معبر: فقط کافی بود «حمد» ت را بخوانی. خدا می داند در آن لحظه های بحرانی و پر اضطراب، دستهایت برای نیروها و سر نیزه و سیم چینت برای خودت چه ایدایی اش می هراسید.

گفته اند در زمان رویارویی با مشکلات کوتاه مدت، اهداف بلند مدت را به یاد می آوری؛ مثل زمانی که نوار سفیدت نرسیده به انتهای معبر کم می آمد و تو پانسمان جراحی زانویت را باز کردی تا راه عبور بچه های خط شکن در شب عملیات ناقص نماند.



هر گاه جهت را گم می کردی به درون رجوع می کردی تا دوباره آن را بیابی و به خودت یادآور می شدی: عبدالله، ذل بی عشق به اهل بیت(ع)، مثل چشم های روشنی می ماند که در تاریکی باز و بسته شوند.

اولین برگ از زندگی ات به دستم رسید. از آن روزهایی که اسبان وحشی بر سنگ ها می کوبیدند و تو... نمی دانم در کجا ایستاده بودی؟ اینجا سربرگ زندگی ات را از آغاز تا پرواز، روی یک سنگ بزرگ نوشته اند. اما کاش باز هم در این عرصه خاک می ماندی و ...

مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید

مگرش لطف شما پای نهدگامی چند

(حافظ)

مصطفی محمدی



..... الحمدلله، صد هزار مرتبه شکار که خداوند به ما رحم کرد؛ به ما لطف کرد و رهبر داد و از برکت وجود او توانستیم سرمان را بلند کنیم و با افتخار در جامعه حرکت کنیم.

ولی در گذشته ما نمی توانستیم سرمان را بلند کنیم. کشی در جامعه امنیت نداشت. اما امروز در پرتو اسلام و جمهوری اسلامی و رهبر الهی آن، عزت نصیب همه امت اسلامی شده است.

شهید نوریان



■ روز اول؛ تشنه در گودال

از توی یک چاله گو و مستطیلی شکل، صدایی مبهم و عجیب بیرون می آید. آهسته از غبار می گذرم. هر وقت منوری به هوا می پرد، مسیر حرکتم را می بین و به خاطر می سپارم تا به محض خاموشی آن، راهم را ادامه دهم. راه؟ کدام راه، نمی دانم؛ فقط می دانم جذبه آن صدا هدایت می کند.

جلوتر می روم. باز هم جلوتر. حالا صداهای مبهم پشت بی سیم و آنتنی که از چاله بالا آمده از قطر غبار بین من و گودال، وضوح بیشتری پیدا می کند. و بعد، اولین منظره انگشتان خون الودی است که گوشی بی سیم «پی.آر.سی ۷۷» را گرفته است و می خواهد دکمه اش را فشار دهد اما زورش نمی رسد! گویی لخته خون بند بند پنجه دستش را بی حس کرده. با این همه سعی اش را می کند.

ریش کمی دارد. اما همان ریش های کم پشت نیز به خون خضاب شده. حس می کنم دلمه خون، روی دهانه بی سیم را گرفته ولی او خبر ندارد. می چسبم به زمین و باز هم پیش می روم: محو تماشای طلوع خورشید است و چشم هایش به نقطه نامعلومی خیره مانده و لب های ترکیده و مثل کویرش به هم چسبیده است. از پیراهن خاکی و خونی و سفیدک زده اش پیداست گرم نبرد بوده. همه چیز در او دیده می شود؛ حتی باریکه های خون، با وقار و ابهت خاصی از جمجمه روی صورتش می لغزد. لحظات وصف ناپذیری است.



ناگهان خمپاره ای فرود می آید و موج انفجارش مرا
از مرز انتظار، به سختی گذشتن از حلقه های درهم سیم
خاردار رد می کند. ولی او بی هوش و بی رمق و مجروح به
دیواره گودال تکیه داده است.

اینک همچون غبار باروتی پس از انفجار، پیرامون گودال می
چرخم؛ در حالی که او بسان آهوئی به وجد آمده در خلنگ زار،
گوشه ای لم داده است.

سپس می روم و با سپیده صبح تنهائیش می گذارم. به محض
رفتن من، سروکله چند نفر که از دور می دوند پیدا می شود.



همه را خواب دیدم

مادر:

انگار همین دیشب بود. همین دیشب.
کنار نهری نشسته بودم و داشتم فرش می
شستم. اما یکدفعه متوجه شدم
بچه ای حدوداً دو ساله کنارم نشسته و پاهایش را تا زانو
توی آب فرو برده و ساق های قشنگش دارد در جریان تند و
صاف آب چین می اندازد. و بعد وقتی با صورت نورانی اش
تمام رخ به طرفم چرخید، فهمیدم پس است...
بیدار که شدم، احساس کردم خدا می خواهد به من یک پسر
بدهد. وقتی آمد روز جمعه اول ماه بود؛ یکی از روزهای سال
۱۳۴۰. آن موقع ما توی هیمن خانه زندگی می کردیم. یک
باغ هم داشتیم که الان شده یک قسمت از اتوبان. از همان
روزی که توانست راه برود خیلی شیطان بود. پدر بزرگش
هم خیلی دوستش داشت و بعضی شب ها که حال محمود
بد می شد، تا صبح کنار رختخوابش مثل یک مادر بیدار می
ماند. گاهی هم می آمد و او را با خودش می برد باغ و آنجا



۱۰



سرگرمش می کرد. بزرگتر که شد با برادرها و دوستانش
می رفت فوتبال بازی؛ حت یکبار تیم شان کاپ برد. کاپش
همیشه در خانه ما بود اما الان نمی دانم کجاست.



اوقات فراغت

از بچگی خیلی باریگوش و در عین حال با معرفت و مهربان بود. به حیوانات هم خیلی علاقه داشت. اگر یک جوجه

برادر:

گنجشک یا کلاغ روی زمین افتاده بود، آن را بر می داشت، آب و غذا می داد و بعد می گذاشت در جایی تا مادرش آن را پیدا کند. چند تا مرغ و خروس هم داشتیم که محمود روی هم شان اسم گذاشته بود.

محمود در اوقات فراغت فوتبال بازی می کرد. یادم هست موقع مشابقه ایران و اسرائیل (رژیم صهیونیستی) در سال ۴۸ چون ما در خانه رادیو و تلویزیون نداشتیم، محمود رفته بود پشت پنجره قهوه خانه محل و مشابقه را تماشا کرده بود؛ اما وقتی به خانه آمد، پدرم او را خیلی دعوا کرد.

اما غیر از بازی و ورزش، خیلی وقت ها با هم به حسینیه ارشاد می رفتیم. علاوه بر این رفت و آمد شهید اندرزگو به منزل ما هم نقش زیادی در ارتقای فکری، سیاسی، مذهبی



و اخلاقی محمود داشت. اندرزگو با نام مستعار شیخ عباس
تهرانی از طرف حوزه علمیه چیدر به مسجد محل ما معرفی
شده بود و برای تربیت جوانان و نوجوانان، به طور جدی وقت
می گذاشت.



در جلسات قرآن

همیشه سرهمان کلاس، درسش را یاد میگرفت. با برادرش یکجا درس می خواندند. یکبار هم نشد که من یا مادرش را برای تنبلی و یا بی انضباطی این بچه به مدرسه بخواهند. قرآن را هم طوری می خواند و یاد می گرفت که انگار یکی از درس هایش است. در کنار کتاب های و درسی و قرآن، کتاب های سیاسی و مذهبی را هم مطالعه می کرد؛ مثل کتاب «حکومت اسلامی» حضرا امام خمینی (س) که نه پیدا می شود و نه کسی جرات داشت علناً آن را توی دستش بگیرد.

محمود علاوه بر فعالیت های سیاسی، به نماز، روزه و دعا هم علاقه خاصی داشت. همیشه، اگر موقع نماز ظهر یا مغرب خانه بودم، می آمد پیشم و می گفت:

«باب، بیا برویم مسجد.»



و می رفتیم. اگر هم مسجد نماز جماعت و روحانی نداشت،
توی خانه جانماز پهن می کرد و به من می گفت:
«شما ایستا جلو.»
و تا من مشغول نماز می شدم، می آمد و به من اقتدا می
کرد.

ده- دوازده سال بیشتر سن نداشت که مرتب با من به
جلسات قرآن مسجد که شب های دوشنبه و جمعه برقرار
بود، می آمد و قرآن می خواند. خیلی علاقه داشت مثل بقیه
اهل خانواده، اول هر ماه، تربت سید الشهدا (ع) را به زبان
بزند و وقتی روضه خوان ها برای روضه خوانی به منزل ما
می آمدند، حال و احساس یک مرید واقعی امام حسین (ع)
را داشت.



بگذارید من هم با شما بیایم

مدام تنم می لرزید. دور و بر باغمان هم
پر بود از ضد انقلاب ها و سلطنت طلب

مادر:

ها. محمود و برادرش می رفتند بالای

درخت های گردوی باغ و شعار می دادند. من هم می رفتم
پای درخت ها و با صدایی لرزان می گفتم: «میان می
گیرنتان ها».

و این موقعی بود که ساواکی ها و پاسبان های کلانتری
۲، همین طوری می آمدند، افراد را شناسایی می کردند و
می گفتند و می بردند.

یک روز متوجه شدم چند جلد از کتاب های سیاسی و
ممنوعه زمان شاه را از مسجد مهدیه که پایین تر از خانه
مان است، برداشته و برده به حسینیه رستم آباد تا آنها را در
جای مناسبی مخفی کند. در این فاصله که او مشغول جا
سازی کتاب ها در شیروانی حسینیه بوده، از کلانتری ۲
چند تا مامور آمده بودند توی محل و سراغ محمود را از



مردم گرفته بودند. آخر سر هم کتابخانه حسینیه را ریختند به هم؛ ولی چیزی دستگیرشان نشد و برای اینکه دست خالی نروند، یکی از جوانهای فامیل را که فامیلی او نیز نوریان بود، برای بازجویی به کلانتری بردند.

آن شب خیلی نگران بودم؛ محمود دیر کرده بود. دست به دامن آقا امام زمان (عج) شدم، تا بالاخره آخرهای شب پیدایش شد. گفتم از دستش خیلی ناراحتم و او قضیه مخفی کردن کتاب ها را تعریف کرد. می گفت، نزدیک بود دستگیرم کنند و اگر می گرفتندم...

روز به روز بیشتر برایش دلواپس می شدم. آن ایام، ایام نماز عید فطر در قیطریه، تظاهرات ۱۷ شهریور در میدان ژاله (شهدا) و بالاخره تشریف فرمایی حضرت امام (س) به ایران بود.

محمود هم مرتباً به بهانه های مختلف از مدیر مدرسه شان اجازه می گرفت و می رفت و می رفت دنبال کارهای پردرد سر.

یک شب خواب دیدم که خواهرش افتاده توی یک لجن زار پرسیدم: دخترم چرا افتادی اینجا! بعد بلندش کردم. دستش توی دستم بود که، دیدم یک مامور ساواک آمد جلویمان. هی می پرسید، منزلتان کجاست! آقایان کیست و از این جور چیزها. در همین موقع از خواب پریدم. بعد



دو رکعت نماز خواندم و قرآن را گرفتم روی دستم و دعا کردم.

ت اچند وقت نمی توانستم بروم سر حوض و چیزی بشویم. آخر هر وقت به حوض نزدیک می شدم، یادکشتار ۱۷ شهریور می افتادم. وقتی دخترم آن روز از تظاهرات برگشت به خانه، چادرش غرق خون و تکه هایی از پوست و گوشت مردم روی آن بود. آن چادر را من انداختم دور، ولی خاطره آن روز از ذهنم پاک نمی شد و دائمی حالم به هم می خورد. همه اش نگران بودم که مبادا بلایی سر محمود و برادرش آمده باشد. کمی بعد آن دو هم با حالی خراب و مضطراب آمدند خانه.

اما باز دست بردار نبودند و مدام می رفتند توی راهپیمایی ها و درگیری ها شرکت می کردند؛ گاهی کتک می زدند و گاهی حسابی می خوردند ولی بعد با زرنگی خاصی که داشتند در می رفتند تا سر فرصت انتقام گیری کنند.

این بود که من هم دیگر می رفتم دنبالشان؛ بلکه کمی از دلشوره هایم کاسته شود؛ و بعد هم که می آمدند خانه، به شان می گفتم:

«من دیگر توی خانه نمی نشینم. شما می روید و تا بر

گردید، من هم عمرم تمام می شود!»

می گفتم: «بگذارید من هم با شما باشم...»



بعدها هم اصلاً نفهمیدم کی به این پسر کلت داده بود! آن موقعی که حضرت اما (س) تشریف آوردند، محمود جزو نیروهای انتظامات بهشت زهرا(س) بود. در آن ایام او بیشتر روزها روزه می گرفت و دنبال اما (س) بود. بعضی وقت ها هم به محل اقامت ایشان در مدرسه رفاه و بعدها هم به جماران می رفت.

اکثر مواقع بچه های محل را بر می داشن و می برد روی کوه های شمیران و تعلیم نظامی می داد به شان.



کار برای خدا

موقع زلزله طبس محمود عزمش را جزم
کرد که برود آنجا، همین طوری! حالا
دوست: شدید بودن یا نبودن محمود توفیری

نمی کرد و دردی از درد مردم بلازده طبس دوا نمی شد. اما
او بر خلاف آدم های پولدار و متمولی که خودشان را خیلی
وطن پرست و «ایرونی» می دانستند ولی کمترین توجهی
به محرومان ایرانی و مسلمان نداشتند، احساس وظیفه می
کرد و کاری به دیگران نداشت. عشقش این بود که حاضر
شود و راه بیفتد.

من که فهمیدم عازم است، همراهش رفتم؛ اما می گفتم:
«این همه راه را آمدیم اینجا که چه کار کنیم؟ ما که کاری
از دستان بر نمی آید.»
ولی او می گفت: «کار برای خدا اینجا و آنجا ندارد؛ مهم
کسب رضایت خداست.»



هرکاری را که انجام می داد- هر چند کوچک و ناچیز- می گفت: « خدا کمک کرد، اگر خدانبود، این کار انجام نمی شد.»

بعد از مدتی شده بود عین یکی از همان مردم مصیبت زده: یک پایش توی مراسم دفن و ختمقربانیان زلزله بود و پای دیگرش بین آوارهای فرو ریخته روی اثاث و زندگی آن بیچاره هایی که چیزی نداشتند تا ما بخواهیم از زیر آوار بیرون بکشیم.

آخر یک علاءالدین و چند تا کاسه و بشقاب و دو تکه فرش و پتو چیزی بود؟

اما محمود برای تسلی دادن مردم هر کاری را که ممکن بود انجام می داد و می گفت کاش می توانستیم از تهران و شهرهای سر راه برای این بدبخت و بیچاره ها وسایل جمع آوری کنیم.

هیچ وقت اشک هایش را روی آن صورت گرد و خاک گرفته فراموش نمی کنم؛ اشک هایش که هنگام نوازش کودکان یتیم و زخمی های صغیر زلزله زده، از چشمانش جاری می شد...



هجرت

دوست: کار به جایی رسیده بود که توی مدرسه هم تحت نظر بودم. می بایست برای

چند صبحی هم که شده از محل دور می شدم. محمود هم شناسایی شده بود و تحت تعقیب بود؛ گویا قضیه توزیع اعلامیه ها در سطح منطقه شمیران لو رفته بود. به ناچار با یکی دیگر از بچه ها^۱ و محمود به یاسوج رفتیم. مدتی در آنجا مستقر شدیم. به بچه ها درس می دادیم و به روستائی ها کمک می کردیم؛ اما محمود حتی در آنجست هم دست از فعالیت بر نمی داشت، تا یک وقت تصور نکنیم کارمان صرفاً جنبه فرار داشته؛ می خواست بدانیم این کار توفیق اجباری بوده تا به لطف خدا با محرومان آن منطقه آشنایی و تماس پیدا کنیم



^۱ این عزیز بعدها به شهادت رسید.



بی توجهی به منافع شخصی

محمود مسئول یک گروه پنج نفره بود.

همرا: بعد از مدتی شعارنویسی برایمان پیش پا

افتاده شده بود و می رفتیم سراغ

کارهای خطرناک تر. مثلاً می رفتیم سراغ پاسبان های کلانتری ۲ و یک تعداد خبر چین های ساواک. اینها هم خیلی بدشانس بودند که موقع گشت زنی به یک مشت جوان بر می خوردند و ناغافل خلع سلاح می شدند.

بعد از فرمان امام (س) درباره فرار سربازان از محل خدمتشان، بارها به نحو خطرناکی به پادگان ها و کلانتری ها حمله کردیم تا به سربازان مستقر در این مکان ها کمک کنیم فرار کنند. محمود حتی به سربازان پول و لباس شخصی می داد تا به شهرهایشان بر گردند. خودش چند تا نقشه تمیز برایمان کشید و ماهم دست به کار شدیم و توانستیم تعدادی اسلحه و نارنجک به غنیمت ببریم. با همین سلاح ها زیر نظر محمود توی باغهای خلوت و کوه



های شمیران آموزش نظامی می دیدیم و تمرین نظامی می کردیم. هماهنگ شدن فعالیت های متفرقه انقلابی و تشکیل هسته های مقاومت بچه های محل در برابر منافقین هم به خاطر تلاش های شبانه روزی محمود بود. بعدها این اقدام خدایی، باعث ایجاد پایگاه مردمی مسجد محل، با نام شهید اندرزگو شد. محمود حتی با هزینه خودش، مکان کوچکی را در نزدیکی مسجد اجاره و کتابخانه ای با نام همین شهید، تاسیس کرد.

آیا واقعاً کسی غیر از محمود می توانست چنین تصمیم های متهورانه ای را بدون چشم داشت مادی بگیرد؟



حکومت نظامی

آشنا:

ساعت از ۴ بعد از ظهر^۱ گذشته بود؛ اما بیشتر مردم ریخته بودند توی کوچه و خیابان ها و شعار می دادند. کسی

نمی دانست اخر و عاقبت این کارها به کجا می انجامد. امام (س) فرموده بود که مردم بیایند بیرون و بروند توی معابر و این وضعیت را بشکنند. حالا که دشمن می خواست آخرین تیز ترکشش را شیلنک کند، وضع خطرناکی پیش آمده بود. و اگر درایت حضرت امام (س) و پیروی مردم تهران نبود، همه چیز به نفع رژیم پهلوی تمام می شد.

محمود و گروه بی نام نشانش هم به لزوم لغو این ترفند دشمن پی برده بودند و بی درنگ وارد عمل شدند.

روزهای بعد گاهی محمود در محل غیبتش می زد و هنگامی که پرس و جو می کردیم، می فهمیدیم دنبال عوامل ساواک رفته؛ مثلاً در جریان دستگیری یکی از آنها

^۱ حکومت نظامی عصر روز ۲۱ بهمن ماه سال ۱۳۵۷.



دو شبانه روز بدون آب و غذا، در کمین نشسته بود. محمود به کرات در دستگیری، بازجویی و نگه داری تعداد از ماموران عالی رتبه ساواک (با هماهنگی دادستانی انقلاب، در زمان آقای مهدی هادوی) شرکت داشت؛ مخصوصاً در ارتباط با دستگیری «رنجبران» (رئیس اداره سوم ساواک) و بازداشت بلبل دربار «امرای»، که هر دو بعداً اعدام شدند. محمود همچنین در تصرف خانه «شاپور بختیار» معدوم فعالانه شرکت داشت.



اطلاعات از امام (س)

می گفت:

« چون اما (س) گفته، باید همه اسلحه ها
را تحویل بدهیم.»

یاور:

گفتیم: « خیلی سخت است؛ اما به خاطر جمع کردن اینها
خیلی زحمت کشیدیم. لاقل چند تا کلت برای روز مبادا
نگه داریم.»

می گفت: « سلاح همیشه هست و همیشه می شود سلاح
به دست آورد؛ ولی پیروی از اما (س) مهم تر از اینهاست.»
بعد خودش سلاح ها را برداشت و برد به حاج آقا کربوبی
تحویل داد و رسید گرفت.

یادم می آید یک بار یک حلبی سه متر در سه متر تهیه
کرده بود تا تصویر حضرت امام (س) را به صورت کلیشه در
آورد. این کار دو ماه طول کشید. او در این مدت شب و روز
زحمت می کشید تا طرح به بهترین شکل از آب در بیاید.



آخر سر توانست چند نقطه از محل را با تمثال حضرت امام
(س) مزین کند. کارش بی نظیر بود. می گفت:
« باید حداقل این چند سال عمری را که قبل از انقلاب به
هدر دادیم جبران کنیم.»



مثل بقیه

دوست:

حقوقی را که از سپاه می گرفت تمام و
کمال برای بسیج و راه اندازی کتابخانه
محلہ خرج می کرد.

ضمن اینکه خیلی مراقب اخلاق و رفتار بچه های پایگاه
بسیج بود. آنها هم، از بچه های کوچک گرفته تا بزرگترها،
با تمام وجود دوستش داشتند.

هر وقت می خواست به ماموریتی برود، دلتنگی می کرد.
می گفت نمی توانم از این بچه ها که مثل فرزندان امام
(س) هستند جدا شوم. خودش را خادم بچه های بسیج می
دانست. می گفت:

«هرچه بیشتر کار می کنم بیشتر لذت می برم. نمی خواهم
کسی مرا به چشم مسئول نگاه کند؛ من هم بقیه هستم...»



دانشگاه و جبهه

محمود همه هوش و ذکاوتش را صرف مبارزه با چش و راست و منافقین می کرد. اما ما واقعاً حیفیمان می آمد که آن همه استعداد را در راه تحصیلات عالی به کار نیندازد.

همکلاسی:

ولی ما شب های امتحان حتی اگر شده زیر نور چراغ برق هم درسمان را می خواندیم.

البته او خیلی دوست داشت دانشگاه برود، اما بعدها فکر و ذکرش جهاد و جبهه شد. بعضی از دوستان به زعم خودشان از روی دلسوزی به او می گفتند:

«محمود، چرا دانشگاه نمی روی؟»

و او می گفت: «دانشگاهی بهتر از جبهه؟ میدام امتحان و نمراتی بالاتر از ایثار و از خودگذشتگی در راه خدا؟»

با وجود این، ما را خیلی نصیحت می کرد؛ چه نسبت به تقوا و دین و چه در ارتباط با درس. یکبار برادر بزرگترم به او



گفته بود مرا نصیحت کند دری بخوانم. محمود هم آمد دست مرا گرفت و به مسجد برد و با من کلی صحبت کرد. از آن موقع به بعد من خیلی جدی چسبیدم به درس. محمود در رسیدگی به امور تحصیلی بسیجی ها و نوجوانان محل خیلی پیگیر و کوشا بود.



آرزوهایش

هر وقت محمود را می دیدم بچه ها دورش جمع شده بودند. از سال ها قبل که حاج **دوست:** آقا اندرزگو شهید شده بود،

خودش گوشه مسجد کلاس قرآن آن مرحوم را برپا می کرد و به بچه ها قرآن یاد می داد. با آنها حرف می زد و نصیحت شان می کرد؛ اما همه چیز را سربسته می گفت تا خود بچه ها راه چاه را پیدا کنند. تشویق شان می کرد که کوه پیمایی و ورزش کنند. او حتی ورزش فوتبال را هم با بسم الله شروع می کرد.

در رفت و آمدها همه اش از قرآن صحبت می کرد و به همه می گفت نهج البلاغه و کتاب حکومت اسلامی امام خمینی (س) را بخوانند و دعا و مناسبت ها را فراموش نکنند...

تیم فوتبالی که محمود توپش بازی می کرد، مال خود محمود بود؛ افراد تیم هم با او در نماز جماعت و نماز جمعه شرکت می کردند. وقتی محمود می رفت جایی، فوری



مشخص می شد. چون یکدفعه محله ساکت و مسجد آرام می شد؛ مثل زمانی که محمود با کمیته همکاری می کرد و دیر به دیر در محل پیدایش می شد.

همزمان با شروع جنگ تحمیلی محمود عضو سپاه و در واحد پذیرش مشغول به کار شد. مسئولان سپاه به خاطر حساسیت این شغل و ضرورت حضور دائم محمود در این واحد با اعزام او به صحنه نبرد موافقت نمی کردند. اما محمود آرزویش این بود که به جبهه برود.

با این حال هیچ گاه سعی نمی کرد از زیر بار مسئولیت خطیری که به او سپرده بودند، شانه خالی کند. آن موقع که او به سپاه پیوست، زمان شکل گیری سپاه بود. سپاه سنگر مهمی بود و می بایست ساخته می شد. پذیرش سپاه نیز رکن حساسی بود و او باید در آنجا می ماند و مانع رخنه نفوذی ها به درون سپاه می شد.

و محمود با شور و شوقی عاشقانه، با تمام توان به تحقیقات محلی و شناسایی نیروهای مستعد و شایسته پاسداری از انقلاب می پرداخت. آن چهره صمیمی و مظهر آمادگی کامل با آن بدگیر مشکی و موتورش، همواره مایه شغف و دلگرمی همکاران بود. بارها عناصر منافق و معاند درصدد برآمدند ترورش کننده و لی هر بار با زیرکی و چالاکي، آنان را مایوس می کرد. یک بار تعریف می کرد که چگونه تیم عملیاتی منافقین با وجود داشتن تجهیزات کامل، حتی با



پرتاب نارنجک در موقع تعقیب و گریز در خیابان های
چیدر، بار هم نتوانسته بودند به او صدمه بزنند.
در سال های ۶۰ و ۶۱ که منافقین عملیات خیابانی خود را
در سطح تهران علیه حزب الله تشدید کرده بودند و دائم سر
راه مردان خدا کمین می زدند، محمود هر روز خبر شهادت
افراد بی دفاع را می شنید و دلش به درد می آمد. به همین
دلیل عهده دار و پایه چیزی را گذاشت که در حقیقت سنگ
بنای اولیه اطلاعات بیست میلیونی بود. او در مناطق
حساس تهران، افراد مختلف مورد اعتماد و متعهد مثل
کاسب، راننده تاکسی، کارمند و... را شناسایی می کرد و با
توجیه و آموزش مختصر، از آنها به عنوان منابع اطلاعاتی
برای کسب اطلاعات درباره زمان و جای حضور یا کمین تیم
های منافقین استفاده می کرد. و با این کار خوشبختانه
امکان مقابله سریع تیم های عملیاتی سپاه را با تیم های
منافقین به وجود آورد.



از همه جلوتر

در اوایل جنگ برای ایجاد آمادگی رزمی مردم یک راهپیمایی در چیذر را انداختیم؛ می گفتیم: (جنگ، جنگ تا پیروز) و فکر می کردیم که جنگ چندان به طول نخواهد انجامید!

می گفتیم به زودی در کربلا نماز خواهیم خواند. البته این دید من و امثال من بود؛ اما وقتی با محمود روبه رو شدیم و گفتیم که صدام در همین سال اول جنگ کلکش کنده است، او گفت:

«این جنگ طولانی است و حالا حالاها عملیات های زیادی را در پیش داریم...»

و فرمایش امام (س) را گوشزد می کرد که فرموده بودند: «جنگ، جنگ، تا رفع کل فتنه از عالم.» این، یک تعبیر قرآنی بود: اینکه کل دنیا باید اسلامی شود و کفر بر کنار. هر جا مظلومی کمک می خواهد، باید به یاری اش شتافت و



هرجا ظمی هست، باید سر وقتش رفت. او همیشه در
تحلیل ها و ارزیابی ها از همه جلوتر بود. چقدر اختلاف
دیدگاه وجود داشت.



پاهایش را از چشم مخفی می کرد

مادر:

یک روز یک چیزی گفت و دوباره رفت بیرون. موتورش را هم برداشت. خیلی دست پاچه و عصبانی بود! فقط یک لحظه شنیدم که تندی گفت: «آقای رجایی... آقای باهنر... توی بمب گذاری ترور شده اند... من می روم محل حادثه...» و رفت.

شب شد و محمود نیامد. صبح روز بعد خواهرش آمد سراغم. یعنی با هر صدایی که از توی کوچه می آمد، می دیدم طرف در حیاط. دخترتم گفت:

«بیا برویم تشییع جنازه آقای رجایی و باهنر.»

اما از یک راهی برد مرا سمت تجریش تاکسی مار ار نیند و بگوید محمود تصادف کرده و الان در بیمارستان خوابیده! بالاخره رسیدیم به بیمارستان اما کسی را راه نمی دادند. من طاقت نداشتم و دلم می خواست هر طوری شده بچه ام را ببینم؛ آخر سر خواهد ر و برادرش کمک کردند تا من از



لابه لای نرده ها بروم داخل. رفتم و دیدم محمود پاهایش را از چشمم مخفی می کند! کمی که آرام شدم، رواندازش را کنار زدم و دیدم هر دو پایش را گچ گرفته اند. گفتم:

«چی شده؟»

گفت: «عجله داشتم تا هر جوری شده خودم را زود برسانم به ریاست جمهوری و اگر کاری از دستم بر می آید انجام دهم؛ ولی سر خیابان با یک ماشین تصادف کردم و موتورم رفت یک طرف و من هم پرت شدم یک طرف دیگر.»

نگران کلت کمری اش بود، که خواهرش به او گفت:
«نگران نباش. بعد از آن اتفاق مامورها وسایل شخصی و کتلت را جمع آوری کردند.»

مدتی گذشت و اوردمش خانه. تا چند وقت هم ما جابه جایش می کردیم. ماند تا وقتی که گفت:
«اگر می شود بروید برایم از آقای کروبی چرخ بگیریید و بیاوید.»

دوستانش چرخ را آوردند. او را می گذاشتند روی چرخ و می بردند دم در خانه، یا تکیه رست آباد بالا؛ گاهش هم تا صبح می ماند پیش بچه های بسیج.

پیش خودم فکر کردم، شاید وقتش رسیده که دست و بالش را به زندگش بند کنیم، اما هنوز حالش کاملاً خوب نشده بود که عازم جبهه شد.



فتح بزرگ

در عملیات «فتح المبین»^۱ با برادری عازم جبهه شدیم. این برادر خیلی ضعیف بود و خدا، خدا می کرد تا بتواند پا به پای برادران دیگر راه بیاید.

محمود:

او در عملیات شرکت کرد و نمی دانم چه شد که گردان را گم کرد. اما پس از راهپیمایی زیاد در گوشه ای چند نفر را می بیند. فکر می کند بچه های خودمان هستند. می گوید برادرها بیایید اینجا. تا این را می گوید آنها اسلحه هایشان را زمین می گذارند و تسلیم می شوند. می فهمد، آنها عراقی هستند و از ترس تسلیم شده اند. این برادر که الان اسمش یادم نیست، هجده نفر را اسیر کرد. جالب اینکه این برادر وقتی می خواست تیر اندازی کند نمی توانست چشم چپش را ببندد؛ این بود که یک دستمال روی چشم چپش بسته بود! خود من پس از اینکه ساعت دوه و نیم شب تا یازده صبح راه رفتم، در جایی با تجهیزات خوابم برد اما



^۱ رجوع شود به ضمیمه انتهای کتاب.



یکدفعه با صدای انفجار از خواب بیدار شدم و دیدم هواپیماها دارند بمباران می کنند. از آن طرف هم بچه ها داد زدند تانک ها دارند می آیند. در آن موقع ما سی - چهل نفر بیشتر نبودیم و تنها سلاح مان دو - سه تا آر.پی.جی و چندتا کلاش و نارنجک بود. تانک ها جلو می آمدند و من دیدم یک تانک در سی - چهل متری من است و دارد جلو می آید. هرچه داد زدم هیچ کدام از بچه ها متوجه نشدند. من خودم را آماده کرده و دو - سه تا نارنجک را هم آماده کردم و شهادتینم را خواندم؛ چون اگر آن تانک از بغل می آمد، بیشتر بچه ها را شهید می کرد. بعد به طرف تانکرفتم؛ اما یکدفعه از سمت بالا متوجه شدم تانک ها دارند فرار می کنند. باور کنید اگر آن موقع این مزدورها را می گرفتی و از آنان می پرسیدی برای چه دارید فرار می کنید، نمی دانستند. چون بچه هاسلاحی نداشتند؛ ولی به همین دلیل امدادهای غیبی و خوفی که خداوند به وسیله ملایکه در دل آنها انداخته بود، فرار کردند. تعداد زیادی کشته و خیلی از تانک هایشان را به جا گذاشتند و فرار کردند. اما ما فقط یک شهید (به نام بردار ((فری)) از واحد اطلاعات و عملیات سپاه) دادیم.

در عملیات فتح المبین همه هدف ها را گرفتیم، یعنی بدون آنکه دشمن تصورش را بکند ما به آن سرعت روی سرش ریختیم. ((واقعاً فتح بزرگی بود.))



جالب اینکه قبل از شروع عملیات، یک تیر به طور اتفاقی از دست یکی از برادرها شلیک شد و ماسه ربع زیر آتش بودیم: از هر طرف آتش می آمد. تیر، منور، خمپاره؛ ولی یک دانه از اینها به هیچ کس نخورند. انگار یکی این تیرها را به طرف بالا هدایت می کرد. بعد هم بلدچی، راه را گم کرد و از آنجا به بعدنه فرمانده گردان را دیدیم و نه کس دیگری را!

عجیب تر از همه اینکه بعد از طی مسافتی متوجه شدیم هشت کیلومتر از توپخانه دشمن جلوتر رفته ایم!
(واقعاً فتح بزرگی بود.)^۱



^۱ از دست نوشته های محمود، منتشر شده در روزنامه جمهوری اسلامی (سال ۶۷)



شیرینی از دواج

با سلام و درود بیکران به رهبر عظیم
الشان انقلاب اسلامی و با سلام به همه
شهیدان تاریخ از ((قابیل)) تا «حسین
(ع)» و از حسین (ع) تا کربلای خونین
ایران؛ و سلام به رزمندگان جبهه حق
علیه باطل و سلام به شما دوستان.^۱

محمود:

... اگر از احوالات این حقیر خواسته باشد، به حمدالله
سلامتی در پناه آق امام زمان (عج) کامل است و ملالی
نیست. الان که برایت نامه می نویسم ساعت ۱۱ است و می
خواهم بریزدن موشک «بازوکا»^۲ به خط بروم. از خودم
برایت بگویم: در تاریخ ۶۱/۸/۲۰ به پادگان اسلام آباد
رسیدم. و از همان روز مسئولیت سنگینی را به این حقیر

^۱ نامه محمود به یکی از دوستان صمیمی.

^۲ موشکی ضد تانک



محول کردند.^۱ که لایقش نبودم؛ البته بنا بود ۵ روز بیشتر نباشم. به هر جهت کار را شروع کردم. تقریباً ۲۵ روز پیش کار ما شروع شد؛ ۲۵ رزوی که برای هر روزش می شود چندین وق نوشت: هر روز برای شناسایی میدان های مین می رفتیم؛ میدان مین هایی که اکثراً حساس شده بود. یک روز با پنج نفر از برادرها برای شناسایی یک میدان مین رفتیم. تقریباً یک ساعتی در کوه پیاده می رفتیم که یکی از برادران پایش به سیم تله خورد و یک مین در نیم متری اش منفجر شد. من هم در فاصله دو متری اش بودم. با صدای انفجار برگشتم. دود زیادی پشت سوم بود. چند لحظه ای نگذشته بود که برادر^۲ عزیزمان را دیدم که روی زمین افتاده، به سویس دویدم. از پاهایش خون زیادی می آمد. سریع با بند پوتین پایش را بستم. بعد با پتوی که با خودم برده بودم برادرمان را روی پتو قرار دادم. می دانی برادر مجروحمان در آن لحظه چه گفت؟! گفت: «برادرها دعای فرج بخوانیم.»

همه با هم دعای فرج خواندیم. یک ساعت و خرده ای طول کشید تا از میدان مین بیرون بردیمش؛ اما این یک ساعت برای ما سراسر درس بود، سراسر رحیه و ایمان بود. همه اش دعا بود. پس از اینکه او را از میدان خارج کردیم و در



^۱ فرماندهی گردان تخریب

^۲ شهید مساوات



ماشین گریه می کردم و همه بدنم ب گریه می لرزید،
طوری که با گریه می کردم و همه بدنم با گریه می لرزید،
طوری که با گریه من دیگر برادران هم به گریه افتادند. هیچ
وقت در زندگی ام به آن شدت گریه نکرده بودم. می گفت:
« می دانی، خدا خوبان، پاکان، مومنان و انهایی را که
دوستشان دارد، پیش خودش می برد اما ما ناپاکان، خالص
نشدگان و بدها باید بمانیم.»

بله، تا آن لحظه او ناراحت بود که چرا خدا مرا پیش
خودش نبرده! و این تذکری به من بود تا درس بگیرم؛ که
هنوز به آن درجه از ایمان نرسیده ام تا لایق لطف خدا قرار
بگیرم. التماس دعا دارم؛ زاد دعا کن. در آخر دعایت هم اگر
جا داشت این حقیر را هم دعا کن.

تا به حال چندین دفعه به قتلگاه رفته ام ولی شهادت
قسمتم نشده. تقریباً یک هفته پیش در خط اول با مسئول
خط جلسه داشتیم تا مین گذاری کنیم و بعد از آن به
سمت سنگرهای عراقی موشک بزنییم، اما ناگهان آنها تمام
منطقه را زیر آتش شدید خمپاره بردند. یک خمپاره هم
تقریباً یک متری سنگر ما خورد و سنگ و خاک سر و
رویمان ریخت که سریع از سنگر بیرون آمدیم.

تا به حال در منطقه عملیاتی «مسلم بن عقیل (س)»^۱
چندین میدان مین در جلوی نیروهای خودی (در خط اول)

^۱ رجوع شود به ضمیمه انتهای کتاب.



کار گذاشته ایم و در همین مین گذاری ها بود که برادری را از دست دادیم که به لقاء الله پیوست. منتها برایت نگفتیم در آن روزی که برادرمان پایش به سیم تله گیر کرد و مجروح شد، من هم سه تا ترکش خوردم...

باز هم از جبهه ها برایت بگویم:

الحمدالله برادران در حالت پدافندی هستند و از مواضع خودشان دفاع می کنند. هر دفعه که ما به سمتشان موشک می زنیم ساعت ها سر بچه ها خمپاره می ریزند. ضمن اینکه هر شب دیوانه وار با تیربار دوشکا منطقه را زیر آتش می گیرند. حدوداً ۵ روز دیگر شاید هم کمتر، به جنوب می رویم.

از همه بچه ها حلایت بخواه؛ به خصوص برادران بسیج(حتماً؛ یادت نرود). به همه برادرها بگو هرگاه نتوانستند خود را بسازند، هجرت کنند. اینجا زمینه ساخته شدن بیشتر است. اینجا انسان اراده اش بیشتر است. اینجا انسان و واقعیات را لمس می کند. اینجا انسان ساز است. البته انسانی که تصمیمش را گرفته باشد. به احمد، بهروز و مرتضی بگو اگر درسشان را خوب بخوانند و اگر عمری باشد به قولی که به آنان داده ام عمل می کنم و حتماً عید به جبهه ها می آورمشان. به همه کوچک کترها بگو درس شان را خوب بخوانند.



«راستی داشت یادم می رفت از مهمات و اسلحه ها برایت بگم که همه اش در اختیار بسیج بماند؛ فقط اسلحه هایی را که از ...»

تذکر: در صورت شهادتم، تقاضا دارم هیچ کدام از برادرها خودشان را به زحمت نیندازند. به ((آقا جونم)) پس از شهادتم بگو اگر جنازه ای از من ماند همه کارهایش را خودش بکند و در امامزادهعلی اکبر(س) دفنم کند. به مادرم هم بگو، او (محمود) باید می رفت؛ یعنی همه می روند: «کل من علیها فان» یعنی چه مرگی بالاتر از مرگز سرخ. به مادرم بگو «ان الله مع الصابرين»: خدا دوست دارد صابران را. شیرینی ازدواجم را هم بر سر مزارم پخش کنید. اگر دعای توسل یا دعای کمیل و یا زیارت عاشورا خواندی یا در مراسم دعایی شرکت کردی، حتماً مرا هم یا دکن. خیلی دوست داشتم بار دیگر ببینمت؛ ولی با خدا عهدی بسته ام که نمی توانم بیایم. از طرفی فشار کار هم آنقدر زیاد است که اگر بیایم ۱۲۰ نفر در اینجا سرگردان می شوند. و تازه چون می خواهیم به دهلران برویم، داریم وسایل و غیره را جمع می کنیم تا انشاء الله در عملیات شرکت کنیم. از اینکه زیاد نوشتم و سرت را درد آوردم مرا ببخش و از خدا هم بخواه که مرا ببخشید. راستی اگر کسی از بچه ها از من طلبکار است، حتماً از «آقا جونم» پول بگیر



و طلبش را بده. و در رابطه با وسایل بسیج- یخچال و ضبط
و غیره - همه اش را بگذار جزو بیت المال.
دیگر صحبتی ندارم. خداوند پشتیبانت باشد و موفق و موید
باشی. قبلاً از اینکه می خواهی تقاضاهایم را انجام بدهی
متشکرم.
اگر مرا برسانند.
خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی(عج) خمینی را نگهدار.
از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفزای.
اگر مال، مال خداست چرا تفاق نکنیم؟ و اگر بدن مال
خداست، چرا در راه خدا قطعه قطعه نشود.

۶۱/۹/۲۵

عبدالله، بنده خدا



خیر دنیا و آخرت

شاید حساس ترین غروب زندگی ام آن روز بود؛ غروب یکی از روزهای سال ۶۱ در مشهد. خواستم قبل از مشورت با والدین از قرآن کمک بخواهم.

صدای اذان مسجد بلند بود که رفتم و نشستم سر سجاده. پس از نماز قرآن را که باز کردم، چشمانم به آیاتی از سوره روشنایی ها هدایت می کنیم و کسانی را که ایمان آوردند از منجلاب فساد نجاتشان می دهیم.

فردای آن روز توی حرم امام رضا(ع)، از آقا کمک خواستم. بعد سراغ یک روحانی رفتم. او هم استخاره ای برایم کرد و بدون مقدمه گفت:

«معلوم است که قصد ازدواج داری! پسر خوبی است؛ خیلی! خیر دنیا و آخرت در انجام این کار است؛ لیکن همه



مخالفند. اگر بتوانی سختی ها را تحمل کنی، عاقبت خوبی دارد.»

سپس به یاد حرف های دیروز او افتادم که می گفت:
«تازمانی که جنگ ادامه دارد، تحت هر شرایطی به تاسی از امام حسین (ع) به جبهه می روم.»

می گفت: «آرزوی شهادت در راه خدا را دارم؛ بنابراین همسری می خواهم که در این راه کمکم کند و زینب گونه، صبر کند و بپذیرد که یک موقعی تنهایی راه همسرش را ادامه دهد.»

و یادم آمد که می گفت:
«این ازدواج را در شرایطی قبول کردم که شما هم رضایت کامل داشته باشی...»

نه ماه بعد، شب «بله برون» پدرم مهریه سنگینی را پیشنهاد کرد که خانواده آقا محمود- به خصوص خودش- قبول نمی کردند؛ آقا محمود می گفت:
«مهریه را باید پرداخت؛ و اگر در توان من نباشد، اساساً این ازدواج درست نیست.»

می گفتند: «پنج تا سکه بهار آزادی به نام پنج تن آل عبا(ع) یا حداکثر چهارده سکه به نیت چهارده معصوم(ع).»

بالاخره پدرم راضی شد و با یک جل کلام الله مجید، یک شاخه نبات و صد هزار تومان پول به عقد هم درآمدیم. شب



ازدواج مان، آقا محمود مصمم بود که حتماً مهریه را همان لحظه بپردازد.

گفتم:

«مهریه من یک جلد کلاو الله مجید و یک شاخه نبات است، بقیه اش را می بخشم.»

و بعد هر دو از خدا خواستیم که زندگی ای داشته باشیم که مورد رضایت اوست.

روزی هم که برای خرید به بازار رفتیم، مرا کنار کشید و گفت: «سعی کن وسایلی را بخری که در حد شوونات اسلامی باشد.»

محمود برای خودش حتی یک حلقه ازدواج هم برنداشت. بعد شب به منزل آیت الله شیرازی - امام جمعه مشهد - رفتیم و ایشان ما را به عقد هم در آورد.

بالاخره روز جشن عقد فرا رسید. کنار سفره عقد نشسته بودم و منتظر بودم تا هر چه زودتر بیاید و قلبم را از آن هیجان و تپش شدیدی که نفسم را گرفته شود، نجات بدهد. شاید بیشتر از دو دقیقه در انتظار نماندم؛ اما همین دو دقیقه برای من گویی یک سال طول کشید، یک سال پر اضطراب! چند روز بعد او هم به من گفت که او نیز مثل من انتظار سخت و پر التهاب داشته و منتظر بوده هرچه زودتر او را صدا کنند به اتاق عقد.



و بعد او با چندین مرتبه «یاالله» گفتن وارد شد: لباس سبز سپاه به تن داشت و سرش را به زیر انداخته بود. آرام آرام آمد و در کنارم نشست، و من از آینه دیدم که چشمانش را بسته و دارد ذکری را زیر لب زمزمه می کند. تلاطم درونم کمی آرامش پیدا کرد؛ اما نفهیدم چطوری خطبه عقد را خواندند و برای خوشبختی مان صلوات پشت صلوات فرستادند. وقتی مجلس عقد آرام تر شد، شروع به صحبت با من کرد. کلامش روحیه بخش بود. از حالم می پرسید، از خستگی ام و نگرانی ها و دلواپسی هایم. می گفت انشاء الله دست اهل بیت (ع) در این وصلت دخالت داشته باشد و رضای خداوند و لطف بیکرانش بدرقه راهمان شود. من هم تشکر کردم و گفتم:

«انشاء الله که این طور باشد و من لیاقت همسری شما را داشته باشم.»

سپس قرآن مهریه ام را از وسط سفره عقد برداشت و شروع کرد به تلاوت آیاتی از آن: چه صوت دلنشینی داشت! از خواندن قرآن که فارغ شد، دعا می کرد و شکر می گفت. می دانستم که دلش از یک سر، درگر و جای دیگری هم هست؛ و آن جاجایی جز جبهه و صحنه نبرد با دشمن نبود. گفته بود که نمی خواهد زندگی پشت جبهه مانع رفتنش به جنگ و سلب تکلیف الهی اش بشود؛ بنابراین لازم دیدم



که در آن لحظات حساس نظرم را بگویم، بلکه تا حدودی خیالش از جانب من راحت شود. گفتم:

« به رضای شما و هر چه خدا بخواهد راضی ام؛ حتی اگر همین فردا قصد عزیمت به منطقه جنوب را داشته باشید باز هم راضی ام.»

همزمان با من، لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. گویی به نخستین تقدیر مشترک زندگی مان با لبخند، رضایت می دادیم.



■ روز دوم؛ در انتظار فرجام

یک قایق از آن سوی اروند، از جایی که با من و نی زار سوخته پیرامونم صدها موج گل آلود فاصله دارد، خرامان و سنگین، پیش می آید. چنان مستقیم و تند حرکت می کند که گویی سکاندار از قبل مسیرش را مشخص کرده است. از قبل از سه راه «شهادت» که یک پی.ام.پی (خشایار) پر شتاب روی جاده «ام القصر»، چاله های انفجار را یکی پس از دیگری رد می کرد و مرا چون غباری سرگردان، بین آسمان و زمین به دنبال خود می کشاند و بعد از سه راه شهادت با آمبولانس به یکی از اسکله های اروند رود می آورد.

قایق می رسد. یک نفر خون آلود به حالت اغماء، کف قایق خوابیده قایق وارد نهر «بوغلفل» می شود. خمپاره ها به سان دانه های درشت تگرگ، پس و پیش قایق و لابه لای نی های افراشته فرود می آیند و هزارن حباب ریز روی آب بوجود می آید.

یاعتی بعد، یکی از چهره های خونین و بی رمق مجروحان خوابنده در بیمارستان صحرائی «فاطمه زهرا(س)» را به جا می آورم. پیش می روم. صدا و لغزش انفجار گلوله هایی که از صحنه



کارزار جلو رفته است و اطراف مقر بیماریتان را می کوبد، حواسم را پرت می کند.

یک سُرْم با لبه سوزن به بازوی چپش است. به دنبالجراحی می گردهم. چشمانم دوه، دو می زند. چند نفر می رسند و زخم کاری سرش را عجلتاً باندپیچی می کنند. سپس تخت را به طرف اتاق «آی.سی.یو» می کشانند...

چیزی به صبح نمانده و سرم دارد ته نشین می شود؛ یا نه در عمق جانی که از او باقی مانده حل می شود.

ای کاش نقطه ای هم برای حل شدن من در پای آن چال چشمانش وجود داشت...



سجاده

محمود: در شب اول عملیات «والفجر

محمود: یک^۱ به عده ای از بچه ها که جلوتر از ما

بودند برخوردیم. گفتند:

«بیایید، اینجا یک سری مجروح شده اند.»

رفتیم. چند تا مین منفجره شده و تعدادی از برادرها

مجروح و تعدادی نیز شهید شده بودند. مجروح خا را بردیم

و سوار آمبولانس کردیم ولی البته نتوانستیم همه شان را به

پشت من منتقل کنیم.

فردار صبح که برگشتیم تا بقیه شهدا را به عقبه ببریم، بین

آنها برادری را پیدا کردیم که هر دو تا دست هایش زخمی و

خونین شده بود و سجاده اش را با یک قرآن و مهر مقابل

خودش پهن کرده بود؛

اما حتی یک قطره خون روی آنها نریخته بود!



^۱ رجوع شونده ضمیمه انتهای کتاب.



بله، این ها کسانی هستند که فقط و فقط بر زندگی شان
خدا حاکم است و فقط و فقط می خواهند خدا را از
خودشان راضی کنند.
اما افسوس که این بچه های عاشق و پاکبخته را زود از
دست می دهیم.
انشاء الله که بتوانیم پیرو راه این شهدا و زمینه ساز حکومت
آقا امام زمان (عج) باشیم تا خود آقا انشاء الله بیایند و انتقام
خون آنها را بگیرند.



شما ما را رو سفید کردید

گاهی با نامه و تلفن آمدنش را خبر می داد و گاهی هم بیخبر و سرزده می آمد خانه. اما هر بار با اینکه خسته و کوفته بود، بیهوده تلاش نشوم!

همسر:

خیلی زود می فهمیدم و سعی می کردم در آن چند روز و حتی گاهی چند ساعت مرخصی، خستگی اش برطرف شود و دچار دلتنگی نشود.

می آمد روبه رویم می نشست و با هم میوه و یا غذا می خوردیم. می گفتیم:

«من حرف زاید دارم و همه اش را نگه داشتم تا بیایی و برایت بگویم.»

و او همان طور ساکت می ماند تا من حرف هایم تماشود. اگر هم سوالی می کردم یا از اوضاع جنگ می پرسیدم، به طور کامل جواب می داد و طفره نمی رفت. بعضی وقت ها از کارم شرمنده می شدم؛ که او تازه از راه رسیده بود و



احتیاج به آرامش و استراحت داشت. اما چون می دانستم که با توجه به روحیه اش اصلاً اهل آرامش و سکون نیست، به خودم اجازه می دادم تا حتی راجع به مسایل جزئی زندگی مان با او صحبت کنم.

در همان ایام مرخصی با دوستان و همرزمانش به عیادت خانواده های شهدا و یا شهدای گردان تخریب می رفت. همیشه وقتی کارش در محل یا بسیج تمام می شد، فوری به خانه می آمد و در کارخانه کمک می کرد و یا می رفت به امور عقب مانده کتابخانه مسجد می رسید. بعضی مواقع به اتفاق هم می رفتیم پیش پدر و مادرش می گفت:

«آنها تنها هستند و به ما احتیاج دارند؛ لاقلاً وقت غذا خوردمان را با آنها بگذرانیم.»

البته روزهایی که محمود خانه نبود، من زیاد به والدین او سر می زدم. گفته بودن در غیاب من هوای پدر و مادرم را داشته باش. و من هم به خاطر علاقه ای که به آنها داشتم هر روز سری بهشان می زدم.

محمود همیشه پس از مدتی دوری در اولین برخورد با مادرش در سلام دادن پیشی می گرفت و دست و صورت او را می بوسید و پایین تر از او می نشست.

گاهی اگر فرصتی دست می داد به مشهد می رفتیم تا همه زیارتی کنیم و هم سری به خانواده ام بزنیم. محمود که احترام و خدمت به بزرگان خانواده را وظیفه خودش می



دانست، به ملاقات پدر بزرگم که پیر مدی زمین گیر بود می رفت، ناخن های پایش را کوتاه می کرد، دست و پایش را ماساژ می داد و او را به حمام می برد. بعد زیر بغلش را می گرفت و راهش می برد. پدر بزرگم فقط یک کلام درباره اش می گفت. می گفت:

«خیلی آدم مظلوم و خوبی است.»

هر وقت روز مراجعتش به جبهه می رسید من ابتدا بی تاب می کردم و در دلم غوغایی به پا می شد؛ حتی دوست داشتم زمان متوقف می شد. اما بنا به قولی که به همدیگر داده بودیم، صبر و حوصله به خرج می دادم و کوشش می کردم بدوم دغدغه خاطر به جبهه برگردد. حس می کردم او هم با من همین جور است و دلش به نامه ها و تلفن هایی خوش است که به یکدیگر می نوشتیم و می زدیم. می گفت:

«معصومه! این راه، راه رسول الله (ص) است، راه امیرالمومنین (ع) و سیدالشهداء(ع) است. باید این راه را رفت. من هم از دوری تو و خانواده دلتنگم؛ اما بالاتر از این دلبستگی ها، تکلیف الهی است.»

می گفتم: «ما هم خوشحالیم که شما ما را در انجام تکلیف الهی و فرمان رهبر سربلند و روسفید می کنید.»

آن وقت می رفت و روزهای انتظار دوباره شروع می شد.



تپه های بازی دراز

شب بود که رفتم دنبالش. توی چادرش نبود. گفتند رفته معبر بزند؛ ولی هر چه منتظر ماندیم نیامد.

یار:

رفتم و چند روز بعد دوباره سراغش را از بر و بچه های تخریب گرفتم. گفتند رفته تهران. من هم مرخصی داشتم و راهی تهران شدم. اما منزلشان هم نبود و همه از او بی خبر بودند.

مرخصی ام سرآمد و برگشتم جبهه. باز و هم پیدایش نگردم؛ تا یکی از بسیجی ها گفت یکی - دوبار رفته تپه های بازی دراز و چندروز به چند روز نیامده، شاید آنجا باشد.

ماشین را برداشتم و رفتیم آنجا. حدس او درست بود. محمود خیلی تعجب کرد و ناراحت شد. برسید: «چطوری مرا پیدا کردید؟»



و بعد قضیه آمدنش به تپه های بازی دراز را برایم تعریف کرد. گفت که در هر وجب از این تپه ها چه بچه هایی که شهید نشدند و چه رفقای که از دست نداده است. تهران که می آمد همیشه به خانواده شهدای گردان سر می زد. وقتی هم که دلش می گرفت می رفت به محل شهادت رفقای چند شب را آنجا به یاد و خاطره شهدا، آن هم با مقدار اندکی نان و خرما می گذرانند. می گفت:

«بازی دراز خیلی به کربلا نزدیک است. مصداق کل ارض کربلا و کل یوم عاشورا است.»
واقعاً هم نزدیک بود؛ از آنجا تا کربلا شاید فقط سه ساعت راه بود.

گاهی هم با چند تا از بچه های تخریب چی توی بازی دراز معتکف می شد و با هم روزها مشغول خنثی سازی مین ها می شدند و شب ها را به دعا و نماز می گذراندند. استدلالش هم این بود که بادی کاری کنند تا اگر آیندگان خواستند از روی این تپه ها بگذرند، جانشان در خطر نباشد.



خودش هم چیز را درست می کند

اولش گفت:

همسر: «سعی کن با صرفه جویی کم کم ده هزار

تومان از حقوقم را کنار بگذاری.»

گفتم: «خیر است انشاء الله.»

گفت: «موتورم را یک خدانشناس دزدیده؛ تحویلی بود. باید

پولش را جور کنم و بریزم به حساب سپاه.»

و بعد طبق معمول این آیه از قرآن را^۱ برایم قرائت کرد:

«اقترب للناس حسابهم و هم فی غلته معرضون.»

و این حدیث را:

«حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا.»^۲



^۱ سوره انبیا آیه ۱

^۲ حدیثی از اما صادق (ع)



بالاخره یک بار وقتی از جبهه آمد خانه، پول را خواست.
گفتم: «داخل کمد گذاشته ام؛ البته نشمرده ام، نمی دانم
چقدر است.»

چون مطمئن نبودم به حد کافی هست یا نه. به طرف کمد
رفت. چند لحظه بعد دیدم دارد پول ها را می شمارد. بعد
ناگهان دیدم رو به من ایستاده است و دارد لبخند می زند.
گفت:

«درست ده هزار تومان است. وقتی که نیت کنی حق مردم
و بیت المال را بدهی، خدا هم کمکت می کند.»
می گفت: «آدم اگر به خدا توکل کند، خودش همه چیز را
درست می کند.»

گاهی هم مساله ای پیش می آمد و با نامه یا رودررو با او در
میان می گذاشتم. می گفت:
«وقتی صلوات بفرستی و بروی سراغ مشکلات، خدا خودش
مشکلت را حل می کند.»^۱

^۱ پس از نزدیک به ۱۶ سال از مفقود شدن این موتور سیکلت در بهشت
زهراس، اداره آگاهی نیروی انتظامی در تاریخ ۷۶/۶/۱۲ در تماسی با منزل
شهید نوریان اطلاع داد که موتور پیدا شده است. به همین جهت خانواده ای بعداً
فهمیدند که محمود بعد از این اتفاق سرقت موتور را به اداره آگاهی شهر ری
گزارش کرده اس اما از طرف دیگر برای اینکه دینی به گردنش نماند، پول موتور
را که در آن موقع ده هزار تومان بود، به تدارکات سپاه برگردانده است.
لازم به یادآوری است که اخیراً این موتور با رضایت خانواده محترم شهید، به
برادر پاسداری که موتور امانی متعلق به سپاه در محل کارش به سرقت رفته بود،
داده شد تا مشکل وی به این طریق حل شود.



صبحگاه آن روز

قبل از عملیات «بیت المقدس»^۱ در میدان مین گیر کردم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

یار:

بالاخره با دلهره دل به دریا زدم و از لابه لای مین ها رد شدم؛ چون نه سر رشته ای از تخریب و نشی سازی مین داشتم و نه فرصت و حوصله کافی.

یادم می آید همین مسیر راکس دیگری آمد و رفت روی مین. از آن روز با خودم عهد بستم که تخریب را یاد بگیرم، اما فرصتی پیش نمی آمد؛ تا اینکه یک روز شهید «سید محمد زینال حسینی» با یک توپوتا وانت آمد و من و چند نفر دیگر را به عنوان نیروی جدید گردان تخریب سوار



^۱ رجوع شود به ضمیمه انتهای کتاب.



ماشین کرد و به پشت تپه ها که خیلی زود فهمیدم مقر گردان و معروف به امامزاده عبدالله (الوارثین)^۱ برد. قبلاً شخصی با مشخصات من که تمایلات سیاسی داشت برخوردهایی هم با مسئولان گردان تخریب کرده بود، وقتی فهمید لو رفته، فرار کرده بود. این شخص موهایش کوتاه بود و مثل من کلاه سربازری سرش می گذاشت. برای همین آمدند و یقه مرا گرفتند و به دفتر ارزیابی و قضایی بردند؛ اما بالاخره اسم و کارت و نشانی مرا که دیدند برایشان محرز شد که اشتباه کرده اند. و با معذرت خواهی کارشان با من تما شد؛ ولی من با سید محمد بگو مگو کردم و کمی به او پرید.

فردای آن روز هم وقتی حاج عبدالله^۱ آمد قبل از همه به او پرخاش کردم. گویا او قضیه را از کسی شنیده بود. این بود که تا به من رسید، بی مقدمه گفت:

^۱ «الوارثین» نام قرارگاهی در ۱۰ کیلومتری «چنانه» در منطق فکه بود. این محل از سال ۶۳ به عنوان مقر دائمی گردان تخریب تیپ (لشکر) ۱۰ سید الشهدا (ع) تعیین شد. قبل از این تاریخ نام این قرارگاه شهید «کهن» بود اما بعدها فرمانده گردان تخریب، شهید حاج «سید محمد زینال حسینی» با استخاره و مشورت با قرآن و الهام از آیه «و نرید ان نم ن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین»، نام آن را الوارثین گذاشت.

بسیاری از بسیجیان با ورود به این مقر و گردان تخریب، روح خود را صیقل می دادند و برخی با جلب رضایت معبود خویش، در کمترین زمان و عاشقانه ترین شکل به فیض شهادت نایل می آمدند.



ر شما باید صبحگاه، جلوپهمه نیروهای گردان بخوابانی زیر
گوش من!»

گفتم: «یعنی چی؟!»

گفت: «تقصیر من بوده. کوتاهی از من بوده که به شما
توهین شده سوء تفاهم پیش آمده. حالا هم یا حلال کن یا
صبحگاه جلوی نیروها بزن توی گوش من!»

خیلی جا خوردم. پیش خودم گفتم: «این بابا دیگر کیست!»
اما هنوز هم متوجه نشده بودم که این خود حاج عبدالله
نوریان، فرمانده گردان تخریب است؛ از بس سر و وضعش
معمولی بود.»

ولی وقتی چند نفر از راه رسیدند و مثل خودش ساده و
صمیمی، دوره اش کردند، تازه فهمیدم که این حاج عبدالله
است. و آن حاج عبدالهی که وصفش در یگان ها و دو کوهه
پیچیده بود، همین جوان بیست و یکی - دو ساله است!
این شد که رفتم جلو و گفتم:

«شما باید ما را حلال کنی حاجی. ما یک چیزهایی توی
دلمان بود؛ اما بعد رفع شد. اتفاق است دیگر، پیش می آید.



¹ محمود از نوجوانی بنا به اعتقادی که داشت، می گفت من عبدالله هم نیستم
چه برسد به محمود؛ دوست داشت همه عبدالله صدایش بزنند.



احترام به یکدیگر

پس از مدت ها تازه فهمیدم که توی
جبهه چه کاره است! فقط موقع
خواستگاری از قول پدر محمود شنیده
بودم که مین یاب است.

همسر:

و مین ها را خنثی می کند. اولش خیلی ترسیده بودم.
بعدها که متوجه شدم فرمانده گردان تخریب است و به دور
از هر گونه غرور کاذبی، نمی خواهد خودش را جلوی
دیگران سرشناس نشان بدهد، من هم به روی خودم نیاورم.
اما برایم سخت بود که حرفی را از او پنهان کنم؛ حتی
چیزهایی را که هر دو می دانستیم. برای همین یک روز که
داشتیم حاضر می شدیم تا به مجلسی، برویم از او پرسیدم:
« شما خودتان هم دست به مین و بمب می زنید؟ »
کمی جا خورد و گفت:

رخب معلوم است که می زنم. چطور مگر؟»

گفتم: « مگر شما فرمانده نیستید! فرمانده ها که ... »



جواب داد: «نمی دانم چطور فهمیدی؛ ولی آنجا همه از هم سبقت می گیرند و من همیشه عقب می مانم. آنجا همه با هم برادر و برابرنند. ای مسئولیت هم که به من محول شده روی دوشم سنگینی می کند.»

بعد خواهش کرد که زیاد راجع به کارهایش در جبهه با دیگران صحبت نکنم؛ چون از شهرت و زبانزد شدن اصلاً خوشش نمی آمد.

بعد هم وقتی رفتیم مهمانی طبق معمول سرش را انداخت پایین و رفت در جایی نشست که محل رفت و آمد زن ها نباشد.

وقتی با هم راه می رفتیم یا کسی می آمد خانه مان هم همین طور بود؛ آن قدر که بعضی از خانم ها می پرسیدند: «چطوری زندگی می کنید! مشکل نیست که همه اش سرش را می اندازد پایین! انگار تلویزیون هم زیاد نگاه نمی کند؟!...»

البته تا حدودی راست می گفتند. محمود پای تلویزیون نمی نشست؛ قیلم های خارجی که زن های بی حجاب را نشان می داد اصلاً نمی دید. اما این چیزها برای من مشکل نبود. می گفتم:

«من به محمود آقا خیلی علاقه دارم و به او احترام می گذارم؛ چون که او هم به من و خواسته هایم اهمیت می دهد.»



وقتی که بود، وقتی که نبود

وقتی در جبهه بود، مثل ماهی ای بود در
آب، وقتی از جبهه می آمد، مثل ماهی ای
می ماند که در خشکی افتاده؛ خیلی بی
قراری می کرد...

خواهر:



قول به خدا

رودخانه را که دیدم، گفتم:

همسفر: «ممکن نیست بتوانیم از اینجا بگذریم»

بشویم.»

گفت: «من داخل آب می شوم و شما دنبال من بیا.» خواستم منصرفش کنم و بگویم بهتر است با ماشین بزنیم به آب. از پادگان «ابوذر» تا زیر ارتفاعات «بمو» آمده بودیم. ^۱ خیلی راه بود. برای همین من حال این کار را نداشتم. تازه سیل هم آمده بود و رودخانه طغیان کرده و وضع بدتر شده بود. چند نفر با یک آمبولانس پشت سرمان منتظر مانده بودند تا ببینند ما چه می کنیم؟

بالاخره محمود به خیال اینکه رودخانه نمی توانست ماشین را ببرد راضی شد که با ماشین برویم آن طرف رودخانه؛ اما وسط آب وضع عوض شد: خودرو مثل یک قایق دو نفره راه افتاد روی آب، تا اینکه به یک تخته سنگ خورد. اما برخورد به قدری شدید بود که ماشین معلق شد و آب داخل اتاقک آن را گرفت. به هر مکافات‌هایی که بود خودمان را کشیدیم روی خودرو یا در واقع پشت خودرو، روی چرخ‌ها و موتور.

^۱ رودخانه زیر ارتفاعات بمو، فصلی بود و در فصل بهار و پاییز به خاطر سرعت زیاد آب نمی شد از آن عبور کرد.



کسانی که داخل آمبولانس بودند هول برشان داشت اما محمود آرام بود و به من روحیه می داد. ناگهان دستی روی شانه ام زد و گفت:

«کجای کاری؟! از

گفتم:

« فعلاً که مانده ایم توی گل. حالا ببینیم آنها چه می کند؟»
اما او توی آن اوضاع و احوال شروع کرد به تعریف داستان حضرت نوح نبی(ع) و گفت که ایشان چه توصیه هایی به یاران می کردند و چطوری نجات یافتند و به سلامت رسیدند به ساحل.»

آخر سر با همان شور و حرارت گفت:

ریس بیا به خدا قول بدهیم وقتی در خشکی هستیم او را فراموش نکنیم.»

لحظات عجیبی بود. احتمال می دادم هر دو بمیرم. جریان آب به قدری شدید بود که نگان شده بودند. برای همین چندبار طناب پرت کردند. محمود مرتب می گفت:

رصلوات بفرستید. انشاء الله مشکل حل می شود.»

بار آخر که موفق شد طناب را بگیرد و به جایی ببندد و محکم «اول من می روم که اگر آب کسی را برد، اول مرا ببر!»

بالاخره از رودخانه عبور کردم. وقتی به آن طرف رسیدیم ناگهان خودرو و چرخه توی رودخانه زد و با فشار آب مسیر



زیادی را پیمود. در آن موقع بود که همه فهمیدیم اگر قبل از رسیدن ما به خشکی چنین حادثه ای رخ نداده و ما صدمه ای ندیده ایم تاثیر ذکر و توکل و توسل بچه ها به ویژه محمود بوده است.



آرزوی شهادت

همسر: آیه ای^۱ از قرآن را گرفته و به دیوار زده بود. همیشه هم یاد آوری می کرد که:

«هر کاری می خواهی انجام بدهی یا جایی بروی، به خدا توکل کن. سعی کن هیچ وقت بدون وضو نباشی. اگر خداوند فرزندی به ما عطا کرد، همیشه به یاد خدا باش و هر وقت خاستی به او شیر بدهی حتماً زیرات عاشوار بخوان تا مثل نامت پاک باشی، معصومه!»

معتقد بود انجام مستحبات و سخت گیری در رعایت حلال و حرام، بهترین سرمایه برای عاقبت به خیری است. به علاوه هیچ وقت نماز شبش ترک نمی شد. اگر هم خسته بود یا احتمال می داد خوابش می برد، شروع می کرد به تلاوت قرآن تا نیمه های شب موقع نماز. بعد بلند می شد و می رفت به اتاق دیگر تا من خواب زده نشوم.



^۱ «فمن یتوکل علی الله فهو حسبه» سوره «طلاق» آیه ۳.



خیلی مواقع وقتی بیدار می شدم و می دیدم توی اتاق نیست، آرام راه می افتادم توی خانه که ببینم کجا رفته؛ تا اینکه صدای محزونش را می شنیدم که از خدا طلب آمرزش می کند یا دست هایش را بالا برده و گرم دعاست؛ بیشتر وقتها آرزوی شهادت می کرد. اید هم حق با او بود؛ چنان که کم کم دعایش هم برای من پذیرفتنی شد...



عادت به صرفه جویی

محمود توجه خاصی داشت تا گردان‌ها و یگان‌ها در مصرف غذا و آذوقه و مهمات اسراف نکنند. مثلاً بیشتر اوقات، تا سفره ما از نان تهی نمی‌شد از تدارکات نان نمی‌گرفتیم.

همرزم:

برای همین کسی را نمی‌دیدم که خرده‌های نان و ته مانده غذایی را در گردان، دور بریزند. حتی آنقدر بچه‌های تخریب به قناعت و کم‌خوری عادت کرده بودند که تدارکات تیپ با اصرار به مسئول گردان کمپوت و کنسرو می‌داد.



استراحت حیوانات

هم راه: آنقدر دل رحم بود که حتی آزارش به حیوانات هم نمی رسید.

یادم هست یک روز که برای دیدن سوله جدیدی که تازه در مقر گردان تخریب ساخته بودند، مراهم با خودش برد. همین که در سوله را باز کردیم، دو تا جانور شبیه به سوسمار یا آفتاب پرست را دیدم که یک گوشه آرام خفته اند. حاجی نا چشمش به آن افتاد آهسته برگشت؛ و وقتی دید من هنوز روی چارچوب در ایستاده ام، با اشاره گفت: «بیا، با احتیاط بیا برویم. بگذار استراحت شان را بکنند.» یا یک مرتبه دیگر در موقعیت شهید حاج «علی موحد دانش» بودیم که، یک کار سمی از زاغه مهمات زد بیرون. بچه ها فوری خواستند دخلش را بیاورند که حاج عبدالله سررسید و داد زد:



«چی کار می کنید بگذارید برود؛ کاریش نداشته باشید. مگر نمی بینید که دارد ذکر خدا می گوید، گوش کنید دارد می گوید: سبحان الله، سبحان الله ... سبحان الله.»

بچه ها مات و میهوت، یک نگاه به حاجی می کردند و یک نگاه به مار. چند لحظه بعد مار راهش را کج کرد و رفت توی یک حفره ای ناپدید شد.

یک شب دیگر هم خاطر م هست داشتیم از چم امام حسن (ع) بر می گشتیم که من پشت فرمان ماشین چشمم به یک جانور افتاد. به حاجی که کنارم نشسته بود گفتم:

«مثل یک آدم می ماند!»

نزدیک تر که شدیم فهمیدیم یک «تشی» خیلی بزرگ است که تیغ های تیره و روشن پشتش توی نور ماشین برق می زند آنها را سیخ نگه داشته است. حاجی گفت نور ماشین را طوری میزان کن و رویش بینداز که از جاده برود بیرون و ماشین بهش نزند.



بچه کبک ها

در منطقه «بازی دراز» با سرعت به سمت بالای ارتفاعات در حال حرکت بودیم که ناگهان چشمان افتاد به چند تا جوجه پرنده که وسط جاده رها شده بودند. حاج محود فوری گفت:

«ماشین را نگه دار.»

من هم زود پایم را گذاشتم روی ترمز. خودش پیاده شده و چند تا سنگ زیر لاستیک های ماشین گذاشت تا پس انرود. بعد شروع کرد به صحبت با جوجه ها. می گفت:

«جوجه کبک ها! واسه چی اومدید روی جاده! مگه نمی دونید ما در حال ماموریتیم و می خواهیم از اینجا رد بشویم!»

کمی بعد دوبار سوار شد و را افتادیم. به زودی به منطقه ای که باید شناسایی می شد رسیدیم. قرار بود «حسنى»^۱ ما را نسبت به منطقه توجیه کند اما ناگهان چیزی نمانده بود که روی مین «تی.ایکس.۵۰» (T.X50)^۲ پا بگذارد! همه نفس

^۱ این عزیز بعدها به شهادت رسید.

^۲ (T.X.50) این مین از خطرناک ترین مین هاست و به محض انفجار به صورت جهشی عمل می کند



راحتی کشیدیم و حاج محمود هم بعد از اینکه کمی فکر کرد، گفت:
«اگر من به تو نمی گفتم ماشین را نگه دار و بچه کبک ها را زیر کرده بودی، الان اینجا باید تقاصش را پس می دادیم.»



محمود را می داد و او توی حرف محمود می پرید و محمود توی حرف های او. دژبان می گفت:

«تو که حاج عبدالله را نمی شناسی بیخودی حرف نزن....»
وضع عجیبی بود. بالاخره با بادر میانی من جر و بحث فیصله پیدا کرد؛ ولی دژبان زنجیر را انداخت و خیلی جدی گفت:

«به خاطر حاج عبدالله راهتان دادم؛ و گرنه نمی گذاشتم وارد پادگان شوید.»

و به این ترتیب بدون اینکه او بفهمد دارد با کی حرف می زند، با ماشین وارد پادگان شدیم.

به مقر که برگشتیم محمود به قدری گرفته و ناراحت بود که گفت: «من باید از اینجا بروم.»

پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «به جایی که کسی مرا نشناسد؛ چون روز قیامت باید برای این مسایل جواب بدهم.»

محمود چون مدت زیادی مشغول کار اجرایی بود، احساس می کرد که باید یک کم به خودش بپردازد و در جایی بدون مسئولیت و گمانم، مشغول به کار شود.

بالاخره این احساس چنان در او شدت گرفته که مصمم شد استعفا بدهد. محمود با توجه به حجم بالای مسئولیت و کار زیاد در انجام ماموریت های تخریب به طور متوسط ۴ تا ۵ ساعت بیشتر در طول شبانه روز استراحت نمی کرد. تازه



وقتی شب در اوج خستگی به مقر یا محل استراحت می رسیدیم و همگی فوری به خواب می رفتیم، محمود سرحال و شاداب، یک پتو بر می داشت و برای مناجات شبانه در تاریکی گم می شد.

در ایام اعتکاف ماه رجب مقداری آذوقه (که از منزل با خودش آورده بود و غذاهای حیوانی، از قبیل گوشت، روغن حیوانی در میان آنها نبود) بر می داشت و چند تا از بچه ها معتکف می شد. محمود به خاطر مظلومیت زیاد شهیدان بازی دراز قداست ویژه ای برا آنها قایل بود. معمولاً هم کتاب های شهید «مطهری» و ادعیه را با خودش به آنجایی برد و چند روز بعد با بچه ها بر می گشت. در این مدت آنها روزها را به پاکسازی میادین مین می گذراندند و شب ها را به راز و نیاز.

و حالا او می خواست استعفا بدهد! رفت و ایتعفایش را نوشت و آن را به شهید حاج «کاظم رستگار مقدم» تقدیم کرد. در آن لحظه حاج کاظم در حال وضو گرفتن بود. پرسید:

«این چیه؟»

فوری گفتم: «استعفای حاج عبدالله است.»

به شوخی گفت: «ماکی استخدام کردیم که حالا استعفا قبول کنیم؟!» و نامه را پاره کرد. محمود کمی دلگیر شد و گفت:



«لااقل بازش می کردی و می خواندی بعد پاره اش می کردی.»

حاج کاظم هم برگشت و گفت: «احتیاجی نبود.»
این کار حاج کاظم باعث شد که محمود تا مدت ها هر روز برود و بگوید می خواهد برود کردستان، اما حاج کاظم حرفش یکی بود؛ تا اینکه بالاخره کوتاه آمد و گفت:
رهر جا می خواهی بروی برو، این راننده هم در اختیارت.
همین که اسمت بالای گردان تخریب باشد، کافی است؛
چون ما مطوئنیم موقع عملیات ما را تامین می کنی.»
محمود باز ناراحت شد و گفت:

«اسم من به چه دردتان می خورد که بالای سر بچه ها باشد یا نباشد؟!»

بالاخره وقتی یک روز از پادگان خارج شد، من و یکی از بچه ها هم دنبالش راه افتادیم؛ اما محمود برای اینکه ما را از سر خودش باز کند، گفت:

«بابا می روم توی منطقه فتح المبین تا یک اسلحه را که آنجا چال کرده ام بیاوریم.»

گفتیم: «ما هم توی منطقه فتح المبین تا یک اسلحه را که آنجا چال کرده ام بیاورم.»

گفتیم: «ما هم دست داریم همراهت بیاییم.»

و حرکت کردیم. تا حوالی جاده دهلران - دشت عباس با ماشین های ارتشی رفتیم. محمود گفت همین اطراف است



و رفتیم سمت «چنانه» آنقدر بیابان را گشتیم تا موقع نماز ظهر شد؛ اما هیچچیز نداشتیم تا نماز بخوانیم. محمود نماز را از روی آفتاب تشخیص داد و گفت:

«تیمم می کنیم و نماز می خوانیم؛ تافضیلا نماز اول وقت از دست نرود. البته اگر بعداً به آب رسیدیم دوباره نماز می خوانیم.»

نماز را خواندیم و به راهمان ادامه دادیم تا اینکه رسیدیم به یکی از مقرهای نیروهای ارتشی و دوباره وضو گرفتیم و نماز ظهر و عصر را خواندیم.



بخشش خداوند

پرسید: «چطور شد که به گردان تخریب

رزمنده: آمدی؟»

گفتم: «جادبه های شما مرا به این گردان کشاند.»

و حسابی از او تعریف و تمجید کردم. چند لحظه ای گریه

کرد و بعد گفت:

«خدا مرا ببخشد؛ به من چیزهایی را نسبت می دهند که در

من نیست.»

و دعا کرد که بیش از آنچه من گفتم، به من و خودش

خوبی عطا کند.

مدتی بعد فهمید که من مداحی هم بلد هستم. کتاب

«نفس المهموم» را برای مطالعه به من داد و گفت:

«بعد از فراغت از کار اگر فرصت کردی بر ایمان روضه

بخوان.» اما آنقدر دل نازک بود که به محض اینکه شروع به

ذکر مصایب اهل بیت (ع) می کردم به گریه می افتاد و



تا آخر همراهی ام می کرد. همیشه می گفت: «اگر خدای نکرده خلافتی از من دیدی حتماً به من گوشزد کن.»
به نیروهای گردان هم گفته بود که ازتان راضی نیستم چون عیب و ایراد مرا به ام گوشزد نمی کنید. اغلب به آنها برنامه روزانه می داد و اینکه چه ذکرهایی را بگویند. بعضی را هم که مایل بودند، نیمه های شب برای نماز نافله شب بیدار می کرد.

برخی از شب ها هم به بچه ها می گفت: «کسی رویم چیزی پهن نکند.»

چون معمولاً شب هایی که خیلی خسته بود یا کمی دیرتر می خوابید، از ترس اینکه موقع نماز شب خواب بماند، پتو و روانداز روی خودش نمی انداخت.

یک پب یکی از بچه ها از روی علاقه ای که به او داشت و چون خواسته بود در آن هوای سرد محبتی کرده باشد، پتوی خودش را روی او انداخت و محمود آن شب خواب ماند و نتوانست نماز شب بخواند؛ برای همین وقتی برای نماز صبح بیدار شد، خیلی غمگین و افسرده بود و دائم می گفت:

«استغفرالله، خدا مرا ببخشد...»



صلوات

ارتفاعات «لری» پنجوین عراق شیب

عجیبی دارد. بعد از عملیات «والفجر ۴»^۱

یک بار راننده یک وانت توپوتا پر از **همرز م:**

مهمات و وسایل، بدون اینکه ترمز دستی

بکشد و ماشین را توی دنده قرار دهد.

آن را روی یکی از گردنه های تند ننگه داشته بود و از

ماشین پیاده شده بود. ناگهان دیدم وانت بدون راننده با دو

نفر که پشت آن نشسته بودند به سرعت دارد از سراشیپی

پایین می آید. بعضی چشم هایشان را بستند و بعضی ها

فریاد می زدند تا آن دو نفر متوجه بشوند و از پشت وانت

بپرند پایین، چون همه فکر می کردند هر لحظه ممکن است

خودرو واژگون و مهماتش منفجر شود و آن دو نفر هم

شهید. کاری از هم دست کسی ساخته نبود. در همین گیر

و دار صدای آرامش دهنده ای به گوش رسید که گفت:



^۱ رجوع کنید به شرح ضمیمه کتاب.



«بچه ها صلوات بفرستید.»

و بعد خودش با فریاد بلند صلوات فرستاد. برگشتم و دیدم محمود است و دارد با یک طمانینه خاص از ته قلب ذکر می گوید.

و بعد، از قدرتی خدا، یکی - دومتر مانده به سر پیچ گردنه، خودرو خود به خود ایستاد. گفتم لابد سنگی، چیزی جلوش بوده و نگهش داشته؛ اما هیچ چیز نبود: فقط صلوات بود که آن را نگه داشته بود.



یک قل هو الله

به قدری باران باریده بود که آب رودخانه «کرخه» تما زمین های اطراف و جاده را برده بود زیر آب؛ اما ما می خواستیم به هر قیمتی شده از آب عبور کنیم.

همراه:

سوار ماشین شدیم و با ماشین زدیم به رودخانه چند متر جلوتر، آب تا سر باطری و شمع های موتور ماشین بالا آمد و وقتی آنها خیس شدند، ماشین هم خاموش شد. و بعد هرچه استارت زدیم دوباره روشن نشد. حاج عبدالله گفت:

«بچه ها قل هو الله بخوانید.»

خواندیم اما بی فایده بود. بعد رو به من کرد و گفت: «بسم الله بگو و استارت بز.»

بسم الله می گفتم و سوییچ را می چرخاندم؛ اما باز هم ماشین روشن نمی شد.

گفت: «بلند شو تا من بنشینم پشت فرمان.»

جایمان را عوض کردیم. گفت:

«قل هو الله را این طوری می خوانند...»



و با حزن خاصی آن را تلاوت کرد و دست برد طرف سویچ.
و عجیب اینکه با یک بار چرخاندن بلافاصله ماشین روشن
شد و راه افتادیم....

ذکر دیگری که من از حاج عبدالله زیاد می شنیدم این بود
که می گفت:

«خدا لعنت کند قاتلین آقا ابا عبدالله الحسین علیه السلام
را.»

از این ذکر هم ما معجزات زیادی دیدیم؛ مثلاً یک روز در
بیابان بودیم و می خواستیم آتش روشن کنیم. ده نفری می
شدیم. هیزم جمع کردیم و شروع کردیم به کبریت کشیدن،
اما هر چه کبریت می زدیم هیزم ها روشن نمی شد. بعد از
مدتی دیگر مایوس شدیم. تا اینکه حاج عبدالله آمد و گفت:

«بگوید خدا لعنت کند قاتلین ابا عبدالله الحسین (ع) را.»

و ما گفتیم سپس خودش رو به باد نشست و یک کبریت
کشید و گرفت زیر آن هیزم های خیس. و بعد انگار هیزم ها
منفجر شدند!....

گاهی ذکرهاى دیگری هم می خواند که موثر واقع می شد.
یک بار در حال حرکت بودیم که چشمش به یکی از رزمنده
ها افتاد تندى گفت:

«ماشین را نگهدار.»

نگه داشتم. چند دقیقه ای پیاده شد و با هم حال و احوال
کردند.



بعد هنگام خداحافظی یک شیشه عطر از جیب پیراهنش بیرون آورد و با سرانگشت، لباس آن رزمنده را که دوستش بود، معطر کرد. اما لحظه ای بعد متوجه شدم هر دو دارند روی زمین دنبال چیزی می گردند. پیاده شدم و رفتم بالای سرشان. گویا در شیشه عطر از دست حاجی افتاده و گم شده بود. من هم نشستم کنارشان و شروع کردم به گشتن و گشتن. بالاخره وقتی ناامید شدم به حاج عبدالله گفتم: «حاجی تو را به خدا، حمدت را بخوان تا پیدایش کنیم و برویم.»

خسته شدیم به خدا. دیرمان شده.»

و بعد هنوز «حمد» ش به «والا الضالین» نرسیده بود که دو سه قدم آنطرف تر، در شیشه عطر را پیدا کرد! یک بار دیگر در جزایر مجنون بدیم و سوخت سهمیه بندی بود. به هر خودرو ۱۵ لیتر بنزین بیشتر نمی دادند؛ اما ما مدام باید به این طرف و آن طرف می رفتیم و به محورها، معبر و میدان های مین سر می زدیم؛ به همین دلیل همیشه سوخت کم می آوردیم. ولی بارها شده بود که حاج عبدالله با ذکر صلوات ماشین را تا پمپ بنزین برده بود! باور کردنی نیست ولی در این جور مواقع به محض اینکه جلوی پمپ بنزین می رسیدیم و دیگر صلوات نمی فرستادیم، ماشین خاموش می شد. حاجی می گفت: «مگر می شود صلوات بفرستیم و ماشین راه نرود؟!»



در جاهای دیگر هم مثل موقع تخریب که وسایل ریز از قبیل چاشنی، پیچ، فنر و غیره زیاد است، وقتی در تاریکی یکی از وسایل روی خاک و خل می افتاد و گم می شد، حاجی یک قل هو الله می خواند و دستش را دراز می کرد و فوری آن چیز مهم را پیدا می کرد.



مسئولیت گردان

در هوای ۴۰-۵۰ درجه جنوب، رفته بودیم نساجی اهواز. کارمان تمام شد و نماز را هم خوانده بودیم که راهنمایی مان کردند به سالن غذاخوری کارخانه برای صرف ناهار. من پیشاپیش رفتم و دو پرس غذا گرفتم و آمدم سر میز کنار حاج محمود.

مرید:

در همین موقع چشم حاجی به یک رزمنده افتاد که می رفت اضافه غذایش را توی سطل آشغال خالی کند. فوری از جا بلند شد و با عجله رفت جلوی آن رزمنده و با ناراحتی گفت:

«می دانی به چه زحمتی این غذا تهیه شده که حالا به

راحتی آن را دور می ریزی!»

آن شخص در حالی که تعجب کرده بود گفت:

«مگر نمی بینی؟ غذا چرب است و نمی شود خورد!»

حاج محمود گفت:



«خب لااقل کمتر می گرفتی تا بتوانی همه اش را بخوری و بقیه اش را کس دیگری بخورد.»

رزمنده گفت: «کی می خواهد بخورد! این غذای چرب را کی می تواند بخورد!» حاج محمود گفت: «من.»
و غذا را گرفت و برگشت سر میز و بعد به من گفت:

«می بینی با نعمت خدا چه کار می کنند!»
راستش، من هم مثل آن شخص جا خورده بود؛ این بود که گفتم: «راست می گوید حاجی، غذا چرب است و نمی شود خورد.»

حاج محمود دوباره اخم هایش رفت توی هم و گفت:

«تو هم که حرف او را می زنی!»

گفتم: «حاجی برایت غذا گرفته ام.»

گفت: «بهش دست نزن.»

و رفت تا غذایی را که من گرفته بودم پس بدهد. اما متصدی آنجا نمی پذیرفت و می گفت:

«بهداری ایراد می گیرد، ببرید بریزید دور.»

ناگهان حاج محمود فریاد کشید: «می دانی داری چه کار می کنی! فردای قیامت برای دانه، دانه این برنج ها چوبت می زنند.»

و او که متحیر مانده بود جوابی نداد. بعد حاجی غذا را روی نان ریخت و آورد توی ماشین.



گفتم: «حاجی هوا گرم است و غذا هم چرب، خراب می شودها.» گفت: «اشکالی ندارد. بهتر از این است که حرام بشود. مثل اینکه شما هم نمی خواهی بفهمی! من امشب این غذا را می خورم.»

گفتم: «مرد مومن، مریض می شوی. من که نمی گذارم بخوری، غذا را می ریزم جلوی مرغ های گردان.»

اما او مرا قسم داد که این کار را نکنم. غذا را هم شب خورد و به خاطر اعتقادی که داشت به خواست خدا مشکلی برایش پیش نیامد...



حساب و کتاب

به ما می گفت از کجا برویم و ما هم با خیال راحت گاز ماشین را می گرفتیم؛ اما مدتی بعد متوجه شدیم راه را اشتباه آمده ایم!

چاره ای نداشتیم جز اینکه دو بزنییم و برگردیم سر جای اولمان. وقتی حاج محمود وشع را این طور دید، در اولین فرصت رفت و بابت استهلاک سوخت بنزین خودرو پولی به مسئول خودرو داد. توجیه اش هم این بود که من گفتم راه را اشتباه بروند، پس من مقصرم و باید جبران کنم.

جالب اینکه مدت ها بود وسایل شخصی خودش از قبیل فلاسک آب و چیزهای دیگری که او از منزل آورده بود برای استفاده دیگران قاطی لوازم گردان شده بود. او حتی جیره لباس و ملزومات انفرادی اش را هم از جبهه نمی گرفت؛ چون عقیده داشت که:

«اینها برای بسیجی هاست. شاید ماکه نیروی رسمی سپاه هستیم و به عنوان ماموریت به جبهه آمده ایم درست نباشد



از جیره رزمنده ها استفاده کنیم: در هر صورت بسیجی ها و بقیه نسبت به ما مقدم ترند.»

یک بار وقتی گردان در جوار یکی از نخلستان های متروکه خرمشهر بود، بچه ها مقداری خرما از درخت ها چیده بودند و آورده بودند گردان. البته صاحب نخلستان مزرعه اش را به خاطر وقوع جنگ رها کرده بود و محصولش داشت سر نخل ها از بین می رفت: ما یک کقدار خرما برای بچه ها چیدیم و مقداری برای رد مظالم، یک خرده پول کنار گذاشت.

این گذشت و یک روز یکی از اهالی منطقه سراغ صاحب نخلستان را گرفت؛ اتفاقاً صاحب همان باغ آنجا ایستاده بود و خودش را معرفی کرد. حاج محمود گفت:

«ما یک مقدار از خرمای نخلستان شما چیده و خورده ایم. بیا و یک جوری حلالمان کن.»

او گفت: «حلال نمی کنم.»

حاجی به التماس افتاد. چندین بار دست و صورتش را بوسید و تقاضا می کرد که پولش را بگیرد و رضایت بدهد؛ اما پافشاری هایش اثری نداشت.

بالاخره حاجی مبلغ گزافی را بابت مصرف خرماها به او پیشنهاد کرد و طرف رضایت داد. ولی عجیب اینکه هر چند خیالش از این بابت راحت شد، ولی تا مدت ها خودش را گناهکار می دانست و سرزنش می کرد. می گفت از کجا معلوم که از ته دل حلال کرده باشد!



در حول و حوش اندیمشک هم که بودیم، هر وقت گذرمان به جالیزهای هندوانه و خیار می افتاد، حاجی پیاده می شد و از جیب خودش برای بچه های گردان میوه و تره بار می خرید. این را هم بگویم که محلی ها خیلی زود با یکی دو برخورد شیفته اخلاق او می شدند. به همین دلیل اگر حاج محمود میوه یا چیزی از ایشان می خرید، سعی می کردند پولش را نگیرند؛ اما اکثراً موفق نمی شدند. چون حاج محمود می گفت تا پولش را نگیرید، نمی برم. چون همیشه حساب و کتاب هم چیز را داشت؛ حتی اگر اهالی می خواستند چیزی را به طور مجانی به او بدهند، دقت می کرد تا یک وقت طرف نخواست تو را رودر بایستی محصولش را ببخشد.

حاج محمود به خانواده اش هم سفارش کرده بود تا وقتی زنده است بخشی از حقوق او را به فقرا بدهند. می گفت: «شاید همین وسیله ای را که سوار می شویم و یا تلفنی را که استفاده می کنیم، مشکلی برایمان درست کند.» البته با اینکه ما بعضی وقت ها استفاده شخصی از این وسایل می کردیم، هرگز ندیده و نشنیده بودیم که او این کار را بکند.

اگر بگویم زندگی او توأم با جنگ و جهاد بود شاید باور نکنید؛ ولی هیچ وقت آن کودک پنج ساله محلی را که پدرش بر اثر برخورد با مین شهید شده بود، یادم نمی رود؛



حاج محمود چنان با علاقه به این کودک محبت می کرد و می رسید که اگر کسی نمی دانست از خودش می پرسید که چرا او بچه اش را با خودش به جبهه آورده! حتی وقتی هم جایی ی رفت، برایش سوغاتی سفر می آورد و توی کار چوپانی کمکش می کرد.

وقتی در پنجمین بودیم، به چند تا درخت سیب برخوردیم که وسط بیابان سبز شده بود. به اتفاق چندتا از بچه های تخریب رفتیم پای درخت ها و شروع کردیم به خوردن سیب. چندتا هم چیدم تا ببریم برای حاج محمد؛ اما حاجی تا مرا با آن سیب ها دید، پرسید از صاحبش اجازه گرفته ام یا نه؟ سیب توی گلویم گیر کرد! و نتوانستم به او جوابی بدهم؛ این بود که خودش گفت:

«این را به تو گفتم تا دیگر همین طوری چیزی نخوری، ولی من اجازه گرفتم؛ می توانید بخورید.»



سربازان مملکت

در میوان حاج عبدالله پیش برادران
جهادگر می رفت تا در جاده سازی و
انفجار موانع کوهستانی سر راهشان
کمکشان کند.

در آن زمان از شب تا صبح روز بعد، جاده قرق بود و کشی
از ترس کمین ضد انقلاب اجازه و جرات تردد در جاده ها را
نداشت؛ اما حاجی می گفت:

«چرا ما نباید غروب آفتاب به بعد در منطقه تردد کنیم ما
سربازان این مملکت هستیم و نباید شب ها محدود باشیم و
بیرون نیاییم. ما باید حضور نیروهای نظامی جمهوری
اسلامی را به ضد انقلاب نشان بدهیم.»

و به همین خاطر شب ها محمود تعدادی از بچه ها را بر
میداشت و با هم می رفتند شناسایی و ردیابی ضد انقلاب
(کوموله و دمکرات).



کوچک و بزرگ

یار:

هنگام جدا کردن نیروها برای عملیات خیبر^۱ و سواس زیادی به خرج می داد.

در آن موقع همه تخریب چی ها و نیروها دور ماشین حاج محمود حلقه زده بودند و عجز و التماس می کردند تا حاجی یکی از آنها را به منطقه و خط مقدم ببرید. در میان بچه ها یک نفر به نام «مصطفی مبینی» هم بود که مدتی بعد به شهادت رسید. مبینی دورتر از بقیه تنها ایستاده بود با حسرت و ناامیدی به حاجی و بچه ها نگاه می کرد. چند لحظه بعد که کاشین راه افتاد، محمود سرش را از شیشه خودرو و بیرون آورد و مبینی را صدا زد. بعد به من گفت:

«برگرد تا مبینی را هم با خودمان ببریم.»

مبینی با خوشحالی دوید و پرید پشت ماشین. حاج محمود رو به او کرد و با شوخی و خنده گفت:

«چی به خدا گفتمی که ما برگشتیم و سوارت کردیم تا

بیریمت خط؟»

البته معلوم بود که از مبینی پاسخی نمی خواست، بلکه می خواست بگوید روی یک سری اصول افراد را انتخاب می کند. حاجی تمام حرکات بچه ها را زیر نظر داشت. اگر



^۱ رجوع کنید به شرح ضمیمه کتاب.



خطایی از کسی می دید در جمع و در حضور دیگران به او تذکر نمی داد؛ بلکه صبر می کرد و در یک موقع مناسب دستی برادرانه به شانه اش می کشید و بعد احوالش را می پرسید و از مشکلات و احیاناً ناراحتی هایش پرس و جو می کرد. چون می خواست بفهمد علت این خطا چه بوده و مقصر اصلی کیست؟ می گفت شاید خودم مقصرم. پس از آن اگر می فهمید که خود آن شخص مقصر است، دیگر برایش کوچک و بزرگ فرقی نداشت و خیلی صریح، برادروار به آدم تذکر می داد؛ به ویژه در مورد حیف و میل بیت المال، که نگاه به مقام فرد نمی کرد و به وظیفه امر به معروف و نهی از منکرش عمل می کرد.

یکی از مسئولین تعریف می کرد، یک بار در قرارگاه «خاتم الانبیا، (ص)» جلسه ای با حضور فرماندهان تشکیل شده بود و حاج محمود هم حضور داشت. وقتی نوبت به حاجی رسیده بود تا صحبت کند، حاجی اول گزارشی درخصوص آمادگی گردان تخریب سید الشهداء، (ع) داده و اشاره ای به مشکلات یگان کرده بود. آخر سر هم از بعضی اسراف ها و ریخت و پاش ها در جبهه انتقاد کرده و گفته بود:

«به نظر من اگر رفاه طلبی به جبهه ها سرایت کند باید فاتحه جنگ را خواند! خودتان می بینید مردم با خون دل این وسایل را برای آسایش ما جمع و جور می کنند؛ پس باید نسبت به حفظ آنها واقعاً تلاش کنیم...»



سرباز امام حسین (ع)

موقع عملیات خیبر بدجوری شیمیایی شده بود. قبلاً هم دستش جراحی برداشته بود.

با این حالت به هیچ وجه حاضر نبود منطقه را ترک کند و به عقب بر گردد و تا آخر عملیات در جزایر مجنون ماند. اما حتی بعد از عملیات و تشبیت منطقه هم وقتی به پشت جبهه آمد، باز نمی خواست به درمانگاه برود. در آن موقع چون برای اولین بار عراقی ها از سر عجز به بمب های شیمیایی خطرناک متوسل شده بودند، مسئولان بهداری ها و دکتراها وحشت کرده بودند و نمی دانستند چه کار کنند؛ البته نه به خاطر ترس از جانشان، بلکه به دلیل بی تجربگی شان هنوز با بمب های شیمیایی و آثار و تبعاتش آشنا نبودند و یک مقدار دست پاچه شده بودند.

اما محمود با اینکه حالش بد بود حاضر نمی شد برای درمان به درمانگاه برود. این روحیه در بقیه مصدومین شیمیایی



گردان نیز اثر گذاشت و آنها هم به تبعیت از فرمانده شان از رفتن به درمانگاه خودداری می کردند.

من به هر بهانه ای که بود و طبق دستور بهداری همه مجروحان شیمیایی را به حمام فرستادم و لباس هایشان را هم که کاملاً آلوده بود سوزاندم.

بعد از آن هم به همه شان لباس نو دادم و دسته جمعی منتقل شان کردم به قرنطینه تا مدت دو هفته ای در نگاهتگاه بمانند؛ اما حاج محمود حتی آنجا هم مراسم صبحگاه راه انداخته بود. بهش گفتم: «حاجی اینجا هم دست بردار نیستی؟»

می گفت: «ما هنوز هم سرباز امام حسین (ع) هستیم.» البته در این موقع در گردان همه جا صحبت صحبت از جان فشانی های او در جزایر مجنون بود؛ طوری که عده ای به او لقب «عبدالله مجنون» داده بودند.



خورشید و صلوات

در ایام ماه رجب اگر گردان ماموریتی در

پیش نداشت، ۳ روز تمام معتکف می شد:

مرید:

یر المومنین (ع) تا نیمه رجب. بچه های

گردان هم به پیروی از حاج عبدالله معتکف می شدند و

همگی اعمال «ام داوود» را به جای می آوردند.

هر روز بعد از نماز صبح و زیارت عاشورا می رفتیم صبحگاه.

حاجی می گفت:

«خورشید را باید با صلوات بیرون آورد و با صلوات پایین

فرستاد: صلوات بفرستید تا خورشید بالا بیاید.»

در تمام صبحگاه ها کارمان همین بود؛ هفتاد مرتبه صلوات

می فرستادیم تا خورشید بالا بیاید. و چقدر این کار زیبا بود!

منتها غروب آفتاب که می شد اغلب خودش به تنهایی این

کار را می کرد: می رفت یک جای مناسب و زل می زد به

قرص نارنجی و کمرنگ خورشید؛ اما چنان به خورشید

خیره می شد که انگار می خواهد خودش را ذوب کند توی

فروغ آن. و چقدر صحنه رویارویی این دو تماشایی بود.



مرا خاموش نکنید

در عملیات خیبر و تخریب و دژهای جزایر
مجنون می خواستیم پل طلاییه را منهدم
کنیم. چندین تیم برای انفجار آنها تشکیل
دادیم.

همراه:

حاج عبدالله به هر نیرویی متناسب با توانش، ماموریتی در
گردان های عمل کننده و خط شکن داده بود و گروه هایی
را برای ایجاد موانع، کاشت و برداشت مین و ایجاد شکاف
در دژ معین کرده بود و بقیه دسته، یعنی نیروهای تازه کار
را در گردان پشتیبانی. سازماندهی کرده بود. «انصاری» را
هم که به لحاظ جثه خیلی ضعیف بود، به تیم من فرستاد.
ماموریت ما خیلی حساس و سنگین بود. رفتم پیش حاجی
و بهش اعتراض کردم و گفتم:
«من هر کاری که به انصاری بگویم توی آن می ماند. یک
کاری کن که...»

حرفم را برید و گفت: «درست است که توانایی جسمی
ندارد، ولی بچه با دل و جراتی است. خیلی هم خود ساخته
است. هر کاری را که بگویی می کند و هر کجا بگذاری،



محال است که از جایش تکان بخورد. برو ببینم چه کار می کنی!»

قرار بود ما جلوتر از نیروهای خودی، روی یک دژ رامین گذاری کنیم. انصاری را پنجاه متر جلوتر از بقیه تیم گذاشتم که حیثاً اگر دشمن تحرکی کرد یا نیروهای گشتی شان سررسید، به ما اطلاع بدهد.

به زودی بچه ها کارشان را شروع کردند. شب های قبل که می رفتیم مین گذاری، یک نفر از گردان های رزمی را برای نگهبانی همراه خودمان می بردیم؛ اما هر دفعه که آنها با ما می آمدند، مدام محل نگهبانی را ول می کردند و پیش ما می آمدند و مثلاً می پرسیدند: نماز نشده؟! اما این بنده خدا انصاری، یک بار هم نیامده پیش ما.

کارمان که تمام شده من بچه های گروه را فرستادم عقب. اما بعد یک لحظه یاد انصاری افتادم. فراموش کرده بودم انصاری را بیاورم عقب! دویدم و رفتم دنبالش و وقتی رسیدم بالای سرش، پرسیدم: «انصاری خبری نیست؟»

خیلی خونسرد گفت: «آن عقب ها، تحرکات مشکوکی هست؛ ولی این طرف ها کسی نیامد.»

اما حتی یک کلمه نپرسید پس شما کجا بودید؟!

از آن شب به بعد یگان ها سر شهید انصاری دعوا می کردند و هر کی می خواست انصاری با آنها برود جلو. در حقیقت این حاج عبدالله بود که با هوش و ذکاوتش او را ارزیابی



کرد. شاید خود انصاری هم نمی دانست تا این حد لیاقت و توانایی دارد و شاید اگر من ده سال هم با انصاری کار می کردم، نمی فهمیدم این آدم به چه درد می خورد و احتمالاً می فرستادمش به واحد تدارکات.

روزی که همین انصاری وسط معبر میدان مین با انفجار مین منور بدنش آتش گرفت، نمی گذاشت او را نجات بدهند و آتش را خاموش کنند. می گفت:

«بگذارید رزمنده ها با نور آتش من راه را پیدا کنند: مرا خاموش نکنید، مرا خاموش نکنید، بگذارید بسوزم!...» حاج عبدالله این جووری نیروها را سبک و سنگین و ارزیابی می کرد. هیچ کس در گردان بدون نقش نبود. و هر کس در جای خودش بود. ضمناً حاجی به های و هوی و جو سازی یا فقط به ظاهر گولزنک کسی توجه نمی کرد؛ می دانست چه کار می کنند. مثلاً یک شخصی بود به اسم رضایی¹ که در جمع خیلی «شیطون» و شوخ مزاج بود. این آدم واقعاً یک فتنه بود. برای همین وقتی فهمیدم حاجی به او کاری داده داشتم شاخ در می آوردم؛ اما چون به حاج عبدالله ایمان داشتم تحملش کردم. و بعد دیدم چقدر کارایی دارد! و چقدر خوب و بی توقع و بی ادعاست!

حتی وقتی که موقعیت عوض می شد و از کار فارغ می شدیم، می دیدم که در ملکوت سیر می کند و چقدر آدم با



¹ این عزیز بعدها به شهادت رسید.



حال و با معرفتی است! این بود که بعداً به خودم می گفتم،
حتماً خودش را زده به کوچه علی چپ تا کسی نفهمد
چقدر عارف مسلک است.



اذان

هرکس یک مدت در گردان تخریب می ماند محل بود که سوره «واقعه» و «الرحمن» را حفظ نکند.

در همان دوران از طرف قرار گاه «خاتم الانبیاء (ص)» مسابقه حفظ قرآن گذشته شد؛ اما ما درگیر بودیم و خودمان را برای شرکت در عملیات «بدر»^۱ آماده می کردیم.

این موضوع گذشت تا این که عملیات بدر تما شد. و دو باره قضیه مسابقه قرآن پیچید توی گردان. من و ده نفر دیگر از تخریب چی ها رفتیم برای شرکت در مسابقه. بیست دقیقه به وقت اذان ظهر مانده بود که یک حاج آقای روحانی (که مسئول این کارها بود) آمد و گفت:

«فوری تا اذان شروع نشده سوره هایتان را بخوانید.» چون فکر می کرد بچه ها سوره های کوچک جزء سی ام را حفظ کرده آن و می خوانند و زود تمام می شود. «توحید

^۱ رجوع شود به ضمیمه انتهای کتاب.



ملازمی»^۱ اولین نفری بود که با سوره «یس» شروع کرد و بعد که به سوره «واقعه» رسید، صدای اذان بلند شد. حاج آقای روحانی گفت:

«بقیه بروند و عصر فردا ساعت سه- چهار بعد از ظهر بیایند و امتحان بدهند.»

و بعد وقتی امتحانات قرآن تمام شد، معلوم شد که ده نفر از یازده نفر برنده، از گردان تخریب هستند! اینها هم نتیجه زحمات حاج عبدالله بود.

یک بار اطراف خرمشهر که بودیم، موقع غروب راه افتادیم تا به نماز جماعت برسیم. آن روزه یکی از چادرهای مقرر را حسینیه کرده بودند. من تا رسیدم، گوشه چادر را بالا زدم اما نرفتم داخل. دوست همراهم پرسید:

«چی شده؟»

گفتم: «خودت برو نگاه کن!»

رفت جلو و گوشه چادر برزنتی را بالا زد و بعد گفت: «خب مگر چی شده! یکی دارد اذان می گوید و بقیه دارند گوش می دهند و اشک می ریزند. این که تعجب ندارد؛ توی گردان تخریب این چیزها عادی است.»
خدای ناکرده با دیدن من از آن حالت روحانی بیایند بیرون.»



^۱ این عزیز بعدها به شهادت رسید.



ناگهان دیدم دوستم نیز دستش را گرفته جلوی صورتش. از لرزش شانه هایش تصور کردم که دارد سربه سر من می گذارد و زده زیر خنده! ولی لحظه ای بعد از رطوبت چفیه ای که مچاله کرده و گرفته بود جلوی چشم هایش، فهمیدم او هم محزون شده است و دارد گریه می کند. این بود که رفتم داخل و اهسته گوشه ای را پیدا کردم و رو به قبله نشستم. حاج عبدالله دیگر به آخر اذان رسیده بود، اما بچه ها همچنان با صدای حزن آلود او داشتند گریه می کردند. طوری که اگر حاج تکبیره الاحرام نماز را نمی گفت، اشک ها بند نمی آمد.



ترکِ حاجی

می گفت: رحمت مومن از حرمت خانه

هم قطار: کعبه بالاتر است.»

و تاکید داشت که رزمنده ها باید ارزش خودشان را بدانند؛ چون در این صورت برای دیگران هم ارزش و احترام قائل می شوند. برای همین در گردان تخریب نه تنها کسی مدعی نبود حقش پایمال شده، بلکه حتی از حق خودش هم استفاده نمی کرد. مثلاً وقتی من لباسم کثیف می شد و می خواستم سر فرصت بشویم، از ترس اینکه مبادا کس دیگری آن را ببرد و بشوید، گوشه ای قایم می کردم تا کسی آن را نبیند.

یک شب ساعت دوی بعد از نیمه شب، حاج «قاسم اصغری»^۱ آمد بالای سر و بیدارم کرد. پرسیدم:

«چش شده؟!»

گفت: «پاشو بیا.»

گفتم: «کجا! من که اهل نماز شب و دعا نیستم؛ ولم کن بگذار بخوابم!»

آن موقع حاج قاسم فرمانده یکی از گروهان ها بود و من هم در امورات گردان به حاج عبدالله کمک می کردم.



^۱ این عزیز بعدها به شهادت رسید.



بالاخره خواب آلود راه افتادم دنبالش. چند لحظه بعد از دیدن چیزی چشم هایم گشاد شد: کنار یک چادر، دهها جفت کفش و پوتین جمع کرده بود تا با کمک من همه را واکس بزند. گفت بیا تا همه این ها را واکس بزنیم تا بلکه مسئولیت هایی که به ما واگذار شده، ما را مغرور نکنند! من عصبانی شدم و سرش کمی داد زدم و بعدش رفتم گرفتم دوباره خوابیدم.

حالا نگو اکثر شب ها کارش همین کارهاست.

از این قبیل کارها در گردان تخریب آنقدر زیاد بود که تبدیل به عادت شده بود؛ برای همین هم بود که نه حقی از کسی ضایع می شد و نه اهانتی به کسی؛ همه برای هم عزیز و محترم بودند. همین مزیت ها بود که نیروها را پای بند گردان تخریب و حاج عبدالله کرده بود؛ به قول معروف می گفتند خاک میدان های مینی که تخریب چی های گردان «شهدا خنثی می کنند، دامن گیر است. و هر نیرویی هم که پاگیر می شد و ماندنی، حاج عبدالله بیشتر رویش حساب می کرد و او را می فرستاد برای آموزش دوره های مختلف که یکی پس از دیگری شروع می شد. از آن طرف اگر کسی هم در قسمتی از کار کم می آورد، حاجی توی سرش نمی شد؛ بلکه سعی می کرد ضعف های نیرو را بفهمد و آن ضعف ها را بر طرف کند.



وانگهی حاجی آنقدر کادر و نیرو تربیت کرده بود که، تعداد زیادی از فرماندهان گردان‌ها مشتاق بودند بچه‌های دست پرورده‌ها و در کارهای مدیریتی استفاده کنند: مثل «بهرامی»، «کشاورز»^۱ و ... ولی مگر کسی حاضر می‌شد حاج عبدالله را رها کند!

نمونه دیگر همین حاج قاسم اصغری بود که از پاسدار وظیفه‌ای تا حد فرمانده‌ای گردان راتقا پیدا کرد و مسئولان یگان‌ها به حالش غبطه می‌خوردند. حاج قاسم کسی بود که در طول جنگ غوغا کرد. آخر سر هم در حالی که با ترکش‌هایی که خورده و دچار خونریزی شدید شده بود، بلند شوده بود، بلند شد و رفت روی سیم خاردارهای حلقوی خوابید تا نیروهای عملیات «عاشورای ۳»^۲ موقع عملیات متوقف نشوند و از روی بدن او عبور کنند.

شهید اصغری شاگرد حاج عبدالله بود، اما این افراد از ابتدا که این جور نبودند. فقط جوهر و استعداد داشتند؛ و این حاج عبدالله بود که استعدادشان را کشف و آنها را تربیت کرد.

در بعضی یگان‌ها (به خاطر اعزام فراوان نیرو به جبهه)، نیروهایی بودند که مسئولان نشان نمی‌دانستند با آنها چه



^۱ هر دوی این عزیزان بعدها به شهادت رسیدند.

^۲ رجوع شود به ضمیمه انتهای کتاب.



کنند؟ ولی همان موقع حاجی نزدیک به صد و چهل تا نیروی در حال ماموریت یا آموزش داشت. تازه علاوه بر این حاجی نیرو هم به تیپ، لشکرها و قرارگاه ها اعزام می کرد. بارها اتفاق افتاده بود که وقتی موقع عملیات ها بی سیم چی یا تیر بارچی گردانی شهید یا مجروح می شد، یک تخریب چی مامور از گردان ما به آن گردان جایگزین او می شد. حتی وقتی فرمانده گروهانی شهید می شد، نیروی عادی گردان تخریب ارشد یا فرمانده آنها می شد.

هرجا می گفتمی گردان تخریب همه می فهمیدند یعنی حاج عبدالله نوریان، و هرجا می گفتمی حاج عبدالله نوریان همه می فهمیدند یعنی گردان تخریب تیپ سیدالشهداء(ع)؛ این دو تا یک معنی داشتند. چون گردان، گردان حاجی بود. هر اندازه نیروها خودشان را وابسته به فرمانده سان می دیدند، همان اندازه هم فرماندهان گردان های دیگر طالب چنین نیروهایی بودند البته حاجی هم نمی گذاشت نیروها پراکنده شوند و یا در فاصله بین عملیات ها بیکار باشند.

به خاطر دارم موقع عملیات «بدر» یکی - دو روز بیکار بودیم. تعدادی «بلم» کنار آب افتاده بود و من تا آن موقع بلم ندیده بودم. حاجی رسید و گفت:

«سوار شو بینیم می توانی با آن کار کنی؟»



سوارش شدم. اولش دمر شد توی آب؛ چندین بار دیگر هم این اتفاق تکرار شد. تا اینکه یکی از بچه‌ها آمد بالای سر ما و آنقدر با ما تمرین کرد تا یاد گرفتیم. از عملیات که برگشتیم، دیدیم چه چیز خوب و به درد بخوری است. برای همین رفتیم برای دوره آموزش تخصصی آن. در صورتی که تا قبل از آن مسخره‌کنان می‌گفتیم با قایق نرخ پوستی که نمی‌شود عملیات رفت! اما وقتی پیش مربیان آنها که رفتیم، دیدیم از آنها واردتریم! این بود که یکی از ما را به عنوان مربی بلم‌کشی و سکان‌داری توی تیپ «کوثر» نگه داشتند.



گزارش

طبق مصاحبه‌ها و مشاهدات اینجانب، گردان تخریب ویژگی‌های متفاوتی نسبت به سایر گردان‌های و واحدهای تیپ سید الشهدا(ع) دارد.

محقق:

به عنوان مثال فرمانده گردان^۱ و معاون او نسبت به خصوصیات معنوی نیروها، آموزش، پذیرش نیروهای جدید و مکان استقرار گردان حساسیت زیادی دارند. مثلاً سعی می‌کنند برای استقرار گردان، محلی را انتخاب کنند که آب و هوای مناسب و تپه و کوه داشته باشد؛ چرا که معتقدند این ویژگی‌ها در ارتقای معنوی افراد موثر است. به همین جهت موقعیت فعلی گردان اینک مطلوب و بهداشتی و درمان نیز در آن بهتر از سایر گردان‌هاست. نیروهای این گردان اکثراً قدیمی و از ویژگی‌های معنوی خاصی برخوردارند.

^۱ محمود.



از مصاحبه ها و مشاهده نحوه تقسیم نیروها چنین بر می آید که، حساسیت و دقت چندانی در تقسیم نیروها وجود ندارد؛ با وجود این گردان تخریب در پذیرش نیروهای جدید حساسیت زیادی دارد و هر نیرویی را قبول نمیکند: مثلاً در اعزام اخیر یک بسیجی - که قبلاً در گردان تخریب بود- این بار نیز تقاضا کرد تا به گردان تخریب برود، اما فرمانده گردان از پذیرش این فرد به علت اینکه در دفعه قبل چند مورد غیبت دیگران را کرده، خودداری کرد.

گردان تخریب از نظر میزان انجام مستحبات و روحیه معنوی نیز از گردان های دیگر متمایز است. فرماندهی گردان نسبت به وضعیت معنوی نیروها حساسیت دارد و در جهت ارتقای معنوی یگان تحت امرش، برنامه ها و فعالیت های متنوعی را اجرا می کند؛ از جمله اینکه به اغلب نیروها برنامه روزانه برای انجام فرایض و مستحبات داده است.

همچنین برای نیروها برنامه های منظم زیارت اما رضا(ع)، دیدار با خانواده شهدای گردان و برنامه های تفریحی- تربیتی مثل کوهنوردی و رفتن به جنگل تدارک دیده است. گردان تخریب از انسجام گروهی بسیار خوبی برخوردار است و افراد رعایت احترام به افراد مسن گردان را نیز می کنند. فرمانده گردان از افراد با تجربه و قدیمی است و محبوبیت زیادی بین نیروهای تحت فرمانش دارد و در نتیجه بهتر می تواند برنامه های عملیاتی را پیش ببرد.



برادران هم محلی

محمود: ...بارها تصمیم گرفته ام وصیت نامه

بنویسم؛

¹ اما وقتی خودکار به دست می گرفتم و کاغذ جلویم می گذاشتم حتی نمی توانستم یک خط بنویسم. حالا هم به عنوان سفارش می توانم بگویم:

«اوصیکم بتقوی الله»

برادران! شما را به تقوی و پرهیزگاری و خویشتنداری وصیت می کنم. تنها راه سعادت ترس از خدا و توکل کردن بر او و فراموش نکردن اوست.

برادران! این دنیا زودگذر است و آنچه مهم است اعمال و کردار ماست. چنانچه خدای تبارک و تعالی را خشنود و راضی کنیم در سرای آخرت همیشه در بهشت متنعم خواهیم بود؛ ولی اگر دنیا باعث شود رضا و خوشنودی خدا را بدست نیاوریم به قعر جهنم خواهیم رفت.



¹ پاره های از دست نوشته محمود برای دوستان و برادران دینی اش.



خدایا! تو خود می دانی که من لیاقت آمدن به جبهه را نداشتم تا در کنار این برادران مخلص و خدادوست قرار بگیرم اما آمدم تا با آنها بنشینم و زندگی کنم و از آنان درس بگیرم.

خدایا! شکر گذاری نعمتی هستم که به من ارزانی داشته ای. خدایا! به آبروی امام حسین(ع)، این برادران مخلص بسیجی را با پیروزی کامل و با اجر شهید از این عملیات¹ به خانه و کاشانه شان بازگردان و صحیح و سالم بدار تا باز هم برای اسلام عزیز خدمت کنند.

خدایا! به محمد (ص) و آل محمد(علیهم السلام) قَسَمَت می دهیم، دشمنان این رهبر عظیم الشان را نیست و نابود گردان.

برادران هم محلی ام! خدایار و یاورتان باشد. شما با قدری اراده و تصمیم گیری و خودسازی در محیطهای سالم می توانید رضایت و خشنودی خدا را بدست آورید.

«وما النصر الا من عندالله العزيز الحكيم»؛ «نصر من الله و فتح القريب»

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی (عج) حتی کنار مهدی(عج)، خمینی را نگهدار.



¹ عملیات والفجر ۸ (فاو).



درس اخلاق شهید خدایاری

امام(س) می فرمودند:^۱

می گویند اسلام با جنگ مخالف است.
بله، اسلام با جنگ مخالف است؛ اما با
ستمگر هم مخالف است.

محمود:

اگر به شما ظلم شود و شما سکوت کنید. مرتکب گناه شده
اید؛ حتی اگر به مظلومی ستم بشود و او هم کمک بخواهد
و شما کمکش نکنید، گناه کرده اید.
پس به ما امر شده اگر آنها با شما جنگیدند شما هم با آنان
بجنگید.

الآن رژیم مزدور بعثی- صهیونیستی عراق به حکومت
جمهوری اسلامی هجوم آورده؛ برای همین وظیفه تک تک
افراد این مملکت این است که در مقابل ظلم بایستند.
حضرت علی(ع) فرمودند: «بگذارید دشمن به داخل شهر و
خانه هایتان وارد شود.»



^۱ بخشی از سخنرانی محمود در مراسم یکی از شهدای گردان تخریب.



اما شما بنید این «بنی صدر» ملعون چقدر جنایت کرد! در ارتش یک تاکتیک جنگی البته مربوط به ارتش زمان طاغوت، وجود داشت به نام روش «نمد مالی». در این روش می گفتند بگذارید دشمن بیاید به داخل شهرها. چون ما به او زمین می دهیم اما از زمان می گیریم. یعنی بعد او را محاصره می کنیم یا به اصطلاح دورش می زنیم و از بینش می بریم!

اما حضرت علی(ع) می فرمایند نگذارید دشمن وارد شود! و اگر آمد آن وقت می شود سوسنگرد، می شود قصر شیرین و خرمشهر و شهرهای دیگر. چه جنایت ها و ظلم ها که در این شهرها به مردم نشد!

وقتی آنها آمدند و قتال کردند شما باید می رفتید و آنها را می کشتید. حتی خداوند تبارک و تعالی در قرآن می فرمایند در حرم (کعبه) که یک مکان مقدس است، اگر کسی آمد با شما جنگید، بکشیدشان.

خوشا به حال آنها که وظیفه خودشان را درک کردند و به دستورات اسلام عمل کردند و در راه خدا چهارد کردند. یکی از آن افراد شهید بزرگوارمان «حافظ خدایاری» است که مدتی در جمع ما بود و ما با او زندگی کردیم.

بنده در سال ۶۱ با شهید حافظ خدایاری بودم. او برادری متین و مودب بود و تمام برادران گردان دوستش داشتند. بارهای وقتی بنده برادره را مامور می کردم به کاری، ایشان



پیش من می آمد و می گفت: «برادر عبدالله! پس من چی؟»

می گفتم: «به موقعش به شما هم می گویم چه کار بکنید.» اما ظاهراً یک روز از پاسخ من ناراحت شد و بعد سرش را پایین انداخت و رفت. بعد شنیدم یکی از برادران به او گفته این قدر اصرار نکن؛ هر موقع وقتش برسد به تو می گویند. سپس وقتی برای عملیات «الفجر مقدماتی»^۱ داشتیم تعدادی از برادران را آماده می کردیم تا بفرستیم به ماموریت، ایشان دوست داشت بیاید و درخواست کند او هم برود؛ اما به خاطر حرف آن برادر، خیلی خودش را نگه داشت. خب طبیعاً برای یک برادر قدیمی و کار کرده خیلی سخت است که یک مدت به عملیات نرود.

تا اینکه در این عملیات با چند نفر دیگر از برادرها مامور شدند که وارد عمل شوند. آن روز ایشان به قدری خوشحال بود که وقتی داشت می رفت، انگار می خواست پرواز کند! انگار درون قفس بوده و حالا در قفس به رویش باز شده. البته ما او را خوب نشناختیم؛ چون اکثر کارهای خدایی اش را در خفا انجام می داد و هرچی داشت، در دل نگه می داشت و از خوبی هایش به کسی نمی گفت و با این کارش در حقیقت به ما درسی عملی داد...

^۱ رجوع شود به ضمیمه انتهای کتاب.



غبطه

محمود: قبلاً راننده تریلی بود. ^۱ ولی با اینکه سه تا فرزند داشت، آمده بود واحد تخریب. گفتم:

«آقای جلیوند لطفاً شما بروید واحد ترابری مشغول شوید.»
گفت: «نه! من آمده ام اینجا کار کنم. هر چه هم شما بگویید گوش می کنم.»

به خدای احد و واحد قسم، نشد یک دفعه من یک چیزی به این جلیوند بگویم و او گوش نکند؛ یا بهانه ای بیاورد و سرخودکاری انجام دهد. او خودش را به خدا وصل کرده بود و با همه بچه ها می جوشید. من واقعاً به حالش را به خدا وصل کرده بود با همه بچه ها می جوشید. من واقعاً به حالش غبطه می خورم. چون او کسی بود که زن و فرزند و زندگی و ماشین و خانه و همه چیزش را به خاطر خدا رها کرد بدون اینکه یک لحظه تردید کند، هر چه داشت در راه خدا خرج کرد.

وقتی داشت برای هماهنگی و تحویل نیرو به فرمانده گردان عمل کننده در عملیات «الفجر مقدماتی» می رفت، من هم تا پشت خاکریز دنبالش رفتم. آن روز جلیوند با نه نفر دیگر رفت. و بعد من برگشتم به عقبه. اما آن شب عملیات انجام



^۱ در بخشی از سخنان محمود در منزل یکی از شهدای گردان تخریب.



نشد! بعد اطلاع دادند قرار است گردان را عقب بیاورند و من خواستم بروم نیروهای تخریب را بیاورم. لکن چون از قرار گاه تاکتیکی ابلاغ شده بود مسئولین برای رفتن به خط باید اجازه بگیرند، رفتم قرارگاه تا هماهنگی کنم. گفتند:

«مثل اینکه خبرنداری؟»

گفتم: «از چی؟»

یکی از برادران گفت:

«بچه های گردان اکثرشان شهید شده اند، از جمله بچه

های تخریب چی!»

فوراً با چند تا از برادرها رفتیم خط، پشت همان خاکریز دیشبی و دنبال آنها گشتیم. زمین منطقه رملی بود و همیشه سنگر کند. بچه ها یک مقدار جزیی از جایی را پشت خاکریز چال کرده بودند و هر هشت نفرشان یک جا نشسته بودند؛ و بعد، در همان گودش خمپاره ها خورده بود و وسطشان: «صادقی» دو تا پایش قطع شده بود، «خدایاری» و «جلیلوند» درجا شهید شده بودند، اما صادقی، «گردویی» و «اسماعیل عزیزی» بعداً شهید شدند: صادقی در مسیر برگشت، گردویی در بیمارستان و عزیزی که از گردان به پایین فلج شده بود، چهار- پنج روز بعد به شهادت رسید.

از آن جمع نه نفره، سه نفره زنده مانده بودند؛ که البته آنها نیز مجروح بودند.



خوشا به سعادتشان، خوشا به سعادتشان که مرگ با عزت را
انتخاب کردند، خوشا به سعادتشان!



۱۲۷



انداختن عصا

از ساعت پنج بعد از ظهر تا هشت صبح روز بعد، وسط معبر تنها افتاده بود، در حالی که تمام بدنش پر از ترکش بود. صبح روز بعد بالاخره بچه ها توانستند او را به عقب بیاورند.^۱

محمود:

بعد از اجرای عملیات رفته بودیم بیمارستان برای ملاقاتش. می گفت:

«کارم را جور کن دوباره برگردم جبهه.»

البته بعدها شهید «سیدجمال شرق آزادی» با کفش طبی و عصا آمد جبهه و توی تعاون مشغول شد. یک روز هم مرا دید و با اصرار زیاد از من خواست که کارش را درست کنم. بیاید گردان تخریب. می گفت:

«حاجی، تو را به قرآن بیا به اینها بگو که من نیروی تخریب بودم.»

بالاخره کارش درست شد و آمد تخریب. روزی که آمد خیلی خوشحال بود؛ البته اولش فکر می کرد رویش حساب نمی کنیم و به کارش نمی گیریم. آمد و گفت:

«عبدالله، فکر نکنی چون پایم اینطوری است نمی توانم بدوم! من می دوم؛ با همین عصا می دوم و معبر می زنم.»

^۱ بخشی از سخنرانی محمود، در منزل یکی از شهدای گردان تخریب.



هر جا می رفتیم می آمد. تا این که در عملیات «خیبر» مامور به گردان «عاشورا» شد؛ ولی چون آن گردان قرار نبود در مرحله اول وارد عمل شود، آمد پیشم و گفت: «آخر سر، ما را انداختی در گردانی که توی عملیات نیست!»

گفتم: «می روی، عجله نکن.»
وقتی نوبت گردان آنها شد، داشت بال در می آورد؛ طوری که وسط راه عصایش را انداخت و با همان پا رفت. او واقعاً عاشق بود؛ و جلوی عاشق را کسی نمی تواند بگیرد...



مسئولیت مضاعف

مدتی بود که به تیپ که عنوان یگان خط شکن را داشت، ماموریتی واگذار نشده بود؛ اما همزمان با آمدن حاج «علی فضلی» به عنوان فرمانده جدید تیپ، بحث عملیات «عاشورای سه» (فکه) هم مطرح شد.

همنشین:

با توجه به اینکه آن محور حد عملیات «عاشورای سه» (فکه) هم مطرح شد. با توجه به اینکه آن محور حد عملیات «رمضان»^۱ بود، قسمت هایی از میدان های مین قدیمی آن عملیات باقی مانده بود و تعدادی از مین ها هم به واسطه رمل ها و سیلاب ها زیر سطح خاک پنهان شده و منطقه حسابی آلوده و خطرناک شده بود؛ به همین دلیل هم کار قدری دشوار و کارگران تخریب به سبب هدف عملیات (ایذایی)، بیش از عملیات قبلی (بدر) بود، چون می خواست کارهای زیر را بکند:



^۱ رجوع شود به ضمیمه انتهای کتاب.



۱- زدن معبر در میدان مین، ۲- انهدام تاسیسات سه تا از پل های پشت دشمن (رودخانه دویرج)، ۳- تله گذاری در کلیه سنگرها و وسایل به جا مانده، به منظور انهدام نیروی دشمن، ۴- گرفتن اسیر و انتقال آنها به عقب ۵- انهدام کلیه تجهیزات دشمن مثل سنگرها و مهمات و تله گذاری هنگام بازگشت به عقب.

از آنجاکه نیروهای تخریب قبل از عملیات روی منطقه کار کرده و با آن آشنا بودند، ماموریت هدایت و بازگرداندن نیروهای رزمنده نیز به عقب، به ایشان محول شد.

با شروع کار، تمامی معابر به خوبی و خوشی باز شد جز معبر حاج «قاسم اصغری». در این معبر چون سیم های خاردار حلقوی در انتهای میدان مین، به سنگر کمین دشمن نزدیک بود، حاج قاسم صلاح ندید سیم ها را قطع کند؛ بلکه شخصاً روی سیم ها خوابید و بدن مجروحش را به گره های خشن آنها سپرد. لحظاتی بعد نیز حلقه های پرپشت آهن، تسلیم اراده پولادین او شد تا گروه ضربت بعد از مهار شدن موانع، برای خفه کردن سنگر کمین وارد عمل شوند و از روی تن شریفش عبور کنند.

به تدریج هر یک از تیم ها ماموریت خودشان را به نحو احسن انجام دادند و فقط ماموریت نهایی (آوردن نیروها و انتقال اسرا به عقب و پیدا کردن مجروحین و شهدای عملیات) مانده بود.



در این مرحله باز نقش برادران تخریب، بسیار مهم بود. فرمانده تیپ هم در همین عملیات بود که حاج عبدالله را شناخت و به درایت و دیانت وی پی برد؛ چون بعداً مسئولیت مضاعف و بسیار خطیر مهندسی - رزمی تیپ را به دوش حاج عبدالله گذاشت. ابتدا چون کار تخریب به دلیل اهمیت و ظرافت آن با کار مهندسی - رزمی زمین تا آسمان فرق دارد. فکر کردم حاج عبدالله به زودی دچار مشکلات جدید و زیادی می شود؛ اما خوشبختانه همه دیدند که حاج عبدالله با نیروهای تحت امرش در حوزه کار تازه چه کرد....



آزادی ماندن یا رفتن

در تابستان ۶۳ بین عملیات بدر و خیبر، حدوداً شش ماه بود که کسی به مرخصی نرفته بود؛ برا همین جوّ خاصی بر گردان حاکم شده بود. یک روز عصر یکی از برادرها آمد و خطاب به نیروها گفت:

همکار:

«جنگ کش و قوس زیاد دارد. اما فعلاً کاری پیش نیامده. برادرها آزادند؛ می توانند تسویه حساب کنند و بروند به مرخصی یا نروند...»^۱

اما حال همه گرفته شد! چون مدت ها بود که همه آموزش های زیادی را پشت سر گذاشته و با سختی زیاد در مقرر^۲

^۱ بعد از عملیات خیبر، مدتی تیپ بیکار و ماموریتی به آن واگذار نشد. محمود هم برای حفظ انسجام گردان و آمادگی نیروها با هماهنگی فرمانده تیپ آنان را سازماندهی کرد و برای گذراندن دوره های متعدد و یا آموزش، تخریب به یگان های دور و نزدیک فرستاد.

^۲ ۱- مقرر گردان تخریب در موقعیت شهید حاج «علی موحد دانش» (اردوگاه تیپ سیدالشهدا(ع)، بین جاده اهواز- خرمشهر) بود و با توجه به فصل تابستان و شرجی بوده هوا، وزش باد گرم و خاک، انواع حیوان و جانوران موذی مثل پشه و مگس و عقرب و رتیل و سگ های هار در منطقه بودند. از طرفی نبود امکانات



مانده بودند، تا در عملیات شرکت کنند و حالا یکدفعه بی مقدمه به ما می گفتند که آزادیم که برویم یا بمانیم! این بود که همان شب تعدادی از بچه ها با همراهی حاج «سیفی»^۱ سینه زنی راه انداختند و به صورت دسته در محوطه گردان حرکت کردند. به تدریج بقیه هم به آنها ملحق شدند و خدا می داند چه شور و ولوله ای راه افتاده بود!

بچه ها آن شب مثل شب های عملیات مخلصانه و عاشقانه سینه زنی می کردند و این مراسم تبدیل به مراسمی به یاد ماندنی شد.

فردای آن شب، اکثریت قریب به اتفاق بچه ها اعلام آمادگی کردند که در گردان بمانند. سپس با نظر حاج عبدالله چند روزی به مرخصی رفتند تا پس از تجدید قوا و دیدار با خانواده و اقوام، مجدداً برای حضور در جبهه و شرکت در عملیات برگردند.

رفاهی، شرایط زندگی را برای رزمندگان بسیرت مشکل ساخته بود؛ در حالی که در آنها در آن شرایط باید برای آمادگی و شرکت در عملیات آموزش های متنوع نظامی و عقیدتی را می دیدند و برای حفظ آمادگی جسمانی، کیلومترها راهپیمایی می کردند.

^۱ شهید حاج «سیفی» طلبه مخلص اهل مراغه بود. مادرش پس از شهادت او تعریف می کرد که: «قبل از تولدش من خواب دیدم که حضرت رسول اکرم (ص) با حضرت امیر (ع) و حضرت فاطمه (س) آمده اند بالای سرم و می فرمایند این بچه متعلق به ماست. مواظبش باشید



همچون پدری دلسوز

حاج عبدالله نیروهای بسیجی مخلص و ایشارگر عملیات ها را با راهنمایی به گزینش سپاه معرفی می کرد. بعد هم با پیگیری، کاری می کرد تا آنها سریعاً گزینش شوند و هرچه زودتر لباس سبز سپاه را بپوشند و به خدمت دفاع مقدس و نظام درآیند.

سپس هر گروه را به تناسب توان و آمادگی آنها به دوره های متناسب با روحیه شان می فرستاد؛ به علاوه تعدادی از بهترین مربیان مجرب پادگان های آموزش تهران را برای آموزش، به منطقه دعوت و دوره های آموزشی مورد نیاز را نیز در منطقه برگزار می کرد.

او با دید و نگرشی که نسبت به استکبار و جنگ تحمیلی داشت، بارها در سخنانش می گفت:



«این جنگ، یک جنگ فرسایشی و دراز مدت خواهد شد؛ برای همین همه باید در حد توان خودمان با تمامی فنون جنگ آشنا شویم و دیگران را هم آشنا کنیم.»

و با هماهنگی های لازم با قرارگاه ها و پادگان ها، گروه گروه نیروهای مخلص جبهه را می فرستاد تا آموزش ببینند: گروهی را برای آموزش عبور از میادین مین و معبر زدن و پاکسازی میدان های مین، یک دسته برای آموزش کاشت و برداشت مین، گروهی را برای آموزش ابتدایی انفجارات و آشنایی با مواد منفجره، یک تعدادی را برای انهدام دژ و جاده و کار با کمپرسور و برخی را برای طی دوره نقشه خوانی و دیگر آموزش های تخصصی تخریب، به جاهای مختلف اعزام می کرد.

به علاوه بر حاج عبدالله خودش از نزدیک از برنامه های اغلب این آموزش ها خبر داشت. مثلاً یک نمونه از نتایج زحمات بچه ها و مدیریت حاجی را در مقطع عملیات «بدر» معلوم شد:

چون تیپ سید الشهداء در این عملیات شرکت نداشت، حاج عبدالله با برنامه ریزی و محاسبه قابلیت برجسته تخریب چی های گردان، دو تیم به تیپ «۲۰ رمضان»، تعدادی از بچه های کارآمد را به عنوان سر تیم به دسته تخریب تیپ «نبی اکرم (ص)» (که در محور گیلان غرب و سومار عملیات ایداییانجام می دادند) و گروهی را نیز در قرارگاه



«نوح(ع)» به صورت آماده باش، اعزام کرد. در این عملیات نیروهای مامور گردان تخریب تعدادی از پل های جاده بصره- بغداد و دژهای شرق دجله(حد فاصل لشکر ۴۱ ثارالله تا دشمن) را منهدم کردند.

حاجی با تک، تک افراد گردان می جوشید و صمیمی بود؛ حتی به خاطر اخلاقش بعضی ها حرف های خصوصی شان، وضع زندگی و مشکلاتشان را با او در میان می گذاشتند. او هم از آنها دلجویی می کرد و گاهی صورتی از نیازهای بچه ها را می نوشت و در اولین فرصت تهیه می کرد و یا هدایایی به آنها می داد. از طرف دیگر، با توجه به آشنایی پدر حاج عبدالله به گیاهان دارویی، همیشه گیاهان دارویی با خود داشت و اگر بچه ها ناراحتی های گوارشی و تنفسی و سردردهای شدید و غیره داشتند، به آنها داروهای گیاهی می داد. حتی اگر دارویی نداشت و می خواست برود مرخصی، می گفت فلانی صبر کن من می روم و از پدرم دارو تهیه می کنم و برایت می آورم.



نفر اول

همسفر:

پرسید: «می خواهی بروی مکه؟»
فکر کردم دارد شوخی می کند. گفتم:
«خب آره»

حاجی فضلی دوباره گوشی تلفن را به دهانش نزدیک کرد و
گفت:

«نفر دوم هم نامش...»

و اسم مرا به یکی از فرماندهان مستقر در تهران که آن
طرف سیم بود، گفت و ادامه داد:

«اینها هر دو تاشان تا فردا ظهر آنجا هستند.»

تعجب کردم. گفتم:

«چی می گویی حاج آقا؟»

گفت: «یکی عبدالله نوریان است که رفته وسایلش را جمع
کند و تو دومین نفر هستی؛ برو بقچه ات را جمع و جور کن
تا با هم وقتی عبدالله آمد شروع به احوال پرسی با من کرد.
تازه با او آشنا شده بودم. من فرمانده گردان «قمرینی
هاشم(ع)» بودم و او فرمانده گردان «شهدا» (تخریب)...»



سرظهر بود که رسیدیم تهران و رفتیم به محله شان. موقع نماز بود. عبدالله مرا به مسجد برد و ما پشت سر امام جماعت محلشان که با او خیلی صمیمی بود، نماز خواندیم. پس از اتمام نماز، همان جا نان بربری داغ و ماست آوردند و مشغول صرف نهار شدیم. بعد با عجله راه افتادیم تا با سپاه هماهنگی کنیم و رواید سفر بگیریم. از ما مقداری پول هم خواستند. من از قبل کمی پس انداز داشتم، ولی عبدالله پولی نداشت و تا عصر به این درو آن در زد تا پول جور کند. عصر از او پرسیدم: «چی شد؟»

گفت: «هنوز گیر پولم.»

قرار شد صحبت کنیم که پول را از او قسطی بگیرند؛ اما صبح روزی که می خواستیم راه بیفتیم طرف فرودگاه گفت که الحمدلله پول را جور کرده، اما نگفت از کجا؛ فقط گفت: «رفتم و حساب و کتابم را با همه صاف و پاک کردم تا دغدغه خاطری برایم باقی نماند. ان شاء الله که دیگر بدهی و حقی گردنم نمانده باشد.»



از من چیزی جز دعا و نماز نخواه

به در خانه پیرمرد رسیدیم. محود قرار بود

همراهی اش کند. می گفت:

«بنده خدا نای راه رفتن ندارد. از من

خواسته تا در انجام مناسک حج یاری اش

کنم.»

بعد رفت داخل. هماهنگی های لازم را انجام داد و برگشت.

مادرش منتظر او بود تا با هم برای حلالیت طلبی و

خداحافظی سراغ اقوام، همسایگان و آشنایان بروند.

فردای آن شب قرار بود کاروانشان پرواز کند؛ این بود که

نشست رو برویم و گفت:

«می گویند در حج اول هر چه از خدا بخواهی اجابت می

شود؛ بنابراین از من چیزی جز دعا و نماز نخواه.»

همسر:



۱۴۰



آقای با لباس سفید

همیشه منتظر آقا امام زمان (عج) بود. خیلی دوست داشت حضرت (عج) را ببیند. روزی در همین ارتباط خواب عجیبی برایم تعریف کرد. گفت:

برادر:

«... یک آقای محترمی با لباس سفید به من گفت: "محمود چرا این جا نشسته ای؟" من اول خیلی حواسم نبود؛ به همین دلیل با شک و تردید پرسیدم: "مرا صدا زدید؟" بله "گفتم: "اسم من عبدالله است. "گفت: "میدانی معنای این اسم چیست؟ یعنی بنده خدا و پاک ترین افراد در پیشگاه او. خوب اسمی برای خودت انتخاب کرده ای. "بعد از من پرسید: "آرزویت چیست؟" گفتم: "زیارت خانه خدا." گفت: "به آرزویت می رسی...»

محمود ادامه داد: «یک مرتبه از خواب پریدم و دیدم دارند اذان صبح می گویند.»

عجیب اینکه بعد از مدتی اسم او برای مکه درآمد...



امروز را به خاطر بسیار

می گفتیم: «این میوه ها از لب دیوار باغ

آمده بیرون. ماهم که نه به حریم ان تجاوز

کردیم و نه از دیوارش بالا رفتیم!...»

اما او حرفش یکی بود؛ فقط با اصرار ما چند تا دانه انار

خورد. خیال می کردیم دارد با اعتقادات خرافی اش با

نفسش مبارزه می کند! و لابد با آن چند تا دانه اناری که

خورد، می خواست و نمود کند که قصد نارو و زدن به ما را

ندارد!...

چند سال از این ماجرا گذشت و محمود قصد عزیمت به

مکه را کرد. وقتی برای خداحافظی پیشم آمد گفت:

«نمی دانم چرا این قدر نگرانم! من که هنوز خودم را پاک

نمی بینم؛ پس چطوری خدا مرا برای زیارت کعبه طلبیده!»

گفتم: «برو به امان خدا! چون خدا خودش می داند که

انتخابش درست است.»

وقتی رفت حج و برگشت، دوباره با هم روبرو شدیم. گفت:

«یک خواهش از تو دارد.»

گفتم: «بگویشم.»

گفت: «یادت می آید که اعلامیه ها را می بردیم با خودمان

توی کوه؟»

گفتم: «خب.»



گفت: «آن مرتبه را می‌خواهم بگویم که مثل همیشه رفته بودیم اوین- درکه. بیا برویم آنجا، یک کاری دارم.»
و رفتیم. در آره گفت: «یک چیزی هست که مرا عذاب می‌دهد. برای همین باید برویم آنجا تا از صاحب باغ حلالیت بطلبیم.»

چنان می‌گفت عذاب وجدان دارد، که انگار گناه کبیره مرتکب شده.

بالاخره صاحب باغ را گیر آوردیم. وقتی فهمید برای چه آمدیم پیشش، تعجب کرد و زل زد به ما. بعد گفت:
«نوش جانتان.»

محمود گفت: «اما تا پولش را نگیی ما از اینجا نمی‌رویم.»
و آنقدر التماس کرد که طرف راضی شد و با اکراه پول‌هایی را که محمود به زور توی دستش می‌گذاشت قبول کرد.
سپس رو کرد به من و گفت:
«امروز را به خاطر بسپار؛ چون کار امروز برای من خیلی مهم بود.»



گزارش یک سفر معنوی

در آن لحظات من در عالم خودم بودم؛
یعنی بیشتر در فکر دنیا و خرید سوغاتی
بودم و اینکه گفته بودند در مکه وسایل
برقی بخرم و از مدینه پارچه و امثالهم.

به سالن انتظار که پا گذاشتم دیدم محمود یک قرآن دستش
است و شروع کرد به تلاوت قرآن. بعد آن را بوسید و در
جیبش گذاشت. وقتی حال و احوال مرا پرسید، گفت:

«می دانی داریم کجا می رویم؟»

گفتم: «خب آره، می رویم جده بعدش هم انشاءالله مکه و
مدینه.»

گفت: «به نظر من این سفر صرفاً سفر زیارتی- سیاحتی
نیست؛ انجام فریضه حج و ادای تکلیف الهی است. حج یعنی
پا جای پای حضرت ابراهیم (ع) و اسماعیل (ع) گذاشتن.
تمرینی است برای رسیدن به توحید عملی و مرور اعتقادات
و برنامه های زندگی ساز اسلام...»



معلوم بود که یک جووری می خواست بعضی چیزها را به من تفهیم کند؛ ولی خودش می دانست چه خواسته هایی دارد و به کجا می رود و دنبال چه کسی باید برود و چه باید بخواهد و چه نتیجه ای بگیرد و چه طوری برگردد. آره، همان حال و هوای جبهه توی سرش بود. در هواپیما وقتی مهماندار غذا آورد او فقط نصف غذایش را خورد.

پرسیدم: «چرا نمی خوری؟»

گفت: «کافی است؛ کمتر بخورم بهتر است.»

بعد از چند لحظه دوباره خواندن قرآن را از سر گرفت. در جاهای دیگر هم مرتب قرآن می خواند. بالاخره هم از بس موقع رفتن به زیارت، نماز، سرغذا و... قرآن می خواند، من به او اعتراض کردم و گفتم:

«کشتی ما را! چقدر قرآن می خوانی؟»

اما حاج عبدالله به جای جواب فقط تبسم کرد. او روزی یک جزء قرآن می خواند.

با وجود این در کل سفر، حتی یکبار هم از دست من شاکی نشد؛ به جز البته یک جا: من فیلم دوربین عکاسی خریده و با خودم به عربستان برده بودم. تا رسیدیم به مکه او دوربین را گرفت، راه افتاد توی خیابان و شرع کرد به گرفتن عکس از پل های مسیر!

علت کارش را پرسیدم و او جواب داد:



«اینها به درد رشته کار ما می خورد. تخصصی است.»
منظورش را در آن موقعیت درک نکردم و از اینکه با فیلم
های من عکس می گرفت خیلی ناراحت شدم.
اما او برگشت و گفت: «داداش برای چی ناراحت می شوی!
خب برایت می خرم.»
گفتم: «آخر حاج عبدالله، فیلم عکاسی اینجا خیلی گران تر
از تهران است.»

و همان شد بحث و جدلمان و دیگر تما شد.
او تقریباً هر شب بیدار بود و ندیدم شبی را بخوابد: شب تا
صبح می رفت حرم؛ مرا هم می برد. صبح تا نزدیکی های
ظهر می خوابیدیم، ظهر در نماز جماعت حرم شرکت می
کردیم و برای ناهار بر می گشتیم به محل اقامت مان. غروب
هم دوباره می رفتیم مسجد الحرام. بعضی شب ها می گفتم:
«من خسته ام. نمی توانم همراهت بیایم.»

می گفت: «بیا، ضرر نمی کنی.»
آن وقت پیاده می رفتیم و پیاده می آمدیم. مخصوصاً پیاده
می رفت تا در مسیری که می رود ذکر بگوید؛ من هم از
فرصت استفاده می کردم و گاهی به مغزه ها سری می زدم
تا قیمت اجناس دستم بیاید!

برنامه اش توی حرم مرتب و منظم بود: یک ساعت نماز،
یک ساعت قرائت و یک ساعت هم دعا. همیشه زیر ناودان
طلا می ایستاد یا به پشت بام مسجدالحرام می رفت. وقتی



نماز صبح را می خواندیم دوباره راه می افتادیم طرف اقامتگاه مان. البته گاهی در مسیر با مسلمان هایی از ملیت های مختلف روبرو می شدیم، شروع می کرد به حرف زدن و ارتباط گیری با آنها. با اینکه عربی خوب بلد نبود، به یک نحوی با چند تا حدیث، آیه و اشاره مطالبش را به آنها می فهماند. و احکام، دین، مسایل سیاسی و غیره را برایشان شرح می داد.

من و حاج عبدالله بین حاجی های کاروان از همه جوان تر بودیم و اگر کار سنگینی پیش می آمد ما اول پیش قدم می شدیم. یک روز مسئول کاروان به ما گفت بروید با راننده ماشین کاروان (که از مردم عربستان و فردی بلند قد بود) یک باری جایی هست بیاورید.

رفتیم. در راه راننده نواری گفت توی ضبط ماشین؛ اما به محض اینکه حاج عبدالله صدای نوار را شنید، زد روی داشبورد ماشین و گفت:

«وقف!»

و راننده نگه داشت.

حاجی پرسید «این چیه که گذاشتی!»

راننده گفت: «هذا صوت...»

و اسم خواننده نوار را گفت: حاج عبدالله گفت: «داداش،

گوش کن!»



و شروع کرد با صدایی خوش قرآن خواندن. راننده ضبط را خاموش کرد و چون معنی آیات را می فهمید، منقلب شد و ناگهان دیدم اشک از چشمانش راه افتاد.

وقتی به قصد رسیدیم و پیاده شدیم، راننده سر صحبت را با حاج عبدالله باز کرد؛ از آن بعد هم تا آخرین روز که ما آنجا بودیم، مرید حاج عبدالله شده بود: کسی که اولش همه ما را مشرک می دانست! از آن به بعد دیگر هر جا حاج عبدالله را میدید با او سلام و احوالپرسی می کرد و گرم گفتگو می شد.

یک شب که می خواستیم از حرم به اقامتگاه برگردیم، دیدم حاج عبدالله خیلی دیر کرد؛ آنقدر که من به اندازه دو شبانه روز نماز قضا خواندم. خیلی عصبانی شده بودم و وقتی بالاخره آمد به او گفتم:

«معلوم هست کجایی؟ آنقدر دیر کردی که الان توی کاروان همه غذایشان را خورده اند و حتی نان و هم به ما نمی رسد.»

گفت: «بیا بنشین، کارت دارم.»
نشستیم.

گفت: «داشتم می آمدم دیدم یک بنده خدایی دارد جلوتر از من راه می رود. بعد ناگهان نشست روی زمین و خوابید و دیدم مرا! من هم نشستم و خیره خیره نگاهش کردم. کسی



به طرفش نمی رفت تا به او دست بزند. فقط فوری یک چیزی رویش کشیدند.»
بعد آهی کشید و گفت:

«یک ساعت نشستم آنجا تا عبرت بگیرم! چقدر راحت مرد! با طمانینه! واقعاً به او غبطه خوردم. چقدر راحت یک نفر جان می دهد. و ما چه آخر و عاقبتی خواهیم داشت؟!»
بعد زد زیر گریه. وقتی هم که کمی به خودش آمد، حکایت‌هایی از مردن برایم تعریف کرد...

هر جا می رفت همیشه خدا یک قمقمه آب دستش بود و به اولین کسی که آب می خواست، آب می داد. هوا هم خیلی گرم بود و زایران زود به زود تشنه شان می شد. پیر مردی خود ساخته در کاروان ما بود. این پیرمرد به خاطر اینکه حاج عبدالله فوری به تشنه ها آب می رساند، از او خیلی خوشش آمده بود. برای همین یک دفعه به ما گفت:

«شما دو تا جوان اهل بهشت هستید!»

حاج عبدالله از لحظه به لحظه اقامتش در مکه و مدینه استفاده می کرد؛ حتی از گفتگوهای دوستانه نیز استفاده تربیتی می کرد. ما که هیچ، سنی ها، عرب ها و حتی شرت‌ها را هم به بهانه های مختلف نصیحت می کرد: زیر آن آفتاب سوزان، به آنها آب یخ می داد و اگر کسی از شرت‌ها اذیتش می کرد، برایش آیات قرآن را می خواند. برای آن



شرته های بی رحم و مروت اطراف بقیع هم که با زوار ائمه
معصومین (علیهم السلام) بد برخورد می کردند و بعضاً به ما
جسارت می کردند، آیات قرآن را درباره ابی لهب می خواند!
آیاتی که می گوید بریده باد دست های ابی لهب!
یک روز در محل کاروان، در کنار عده ای از زیران بودیم.
یکی از خدمتکارها زاپری را نفرین کرد و گفت:
«خدا غذاب قبرت را زیاد کند!»

حاج عبدالله منقلب شد و به من گفت:
«این بابا واقعاً نمی داند چی دارد می گوید.»
گفتم: «خب به تو چی کار دارد!»
زل زد توی چشمانم و گفت:
«دعای خیلی بدی است؛ نبایستی از خدا یک همچنین
چیزی را بخواهد.»

پیرمرد دیگری هم توی کاروان ما بود که مدام ریشش را با
تیغ می زد و من به او متلک می گفتم، اما حاج عبدالله
چیزی به او نمی گفت. البته بعدها او هم مرید حاج عبدالله
شد.

یکی از شب ها که توی مکه بودیم به من گفت:
«تو امشب مرا تنها بگذار و کاری به کار من نداشته باش؛
قرارمان فردا صبح.»



من خوابیدم و او رفت. اما صبح که سر و کله اش پیدا شد، حس کردم خیلی عوض شده: مثل نور که دست از آن رد می شود از لابه لای حاجیان احرام بسته، پیش آمد. آمد و نشست کنارم. حرفمان گل انداخت. وقتی حرف می زد، مثل این بود که می خواهد چیزی را از دلش بریزد بیرون؛ خیلی رفتارش لطیف شده بود. شب های بعد هم باز همین کار را می کرد. می گفت:

« تو بنشین اینجا قرآن و نماز بخوان، من می روم و بر می گردم! »

من می نشستم و سوره «یس» را می خواندم و او می رفت دنبال کار خودش؛ که می زند من درک نمی کنم: هر چند حرف هایش جذاب بود. حرف هایش را تکه تکه می زد. می گفت:

«یک سید عرب آمد پیش من و با من حرف زد!»
ولی زیاد توضیح نمی داد. او توی عالم خودش بود و من در عالم تلویزیون و یخچال! با خودم می گفتم: «خدایا! چرا امروز این جور شده این؟»
آن «شب»، از همه شب ها زودتر آمد؛ شاید نیم ساعت زودتر. و باز گفت:

«... سید عربی آمد پیش من. فارسی هم خوب حرف می زد؛ یعنی حرف هایش شمرده، شمرده بود و به دل می نشست.»



گفتم: «باز می خواهی موعظه کنی؟»
ولی انگار نه انگار که چیزی شنیده؛ گفت:
«آمد پیشم و از ایران پرسید...»
موقعی که حرف می زد به زاویه ای از کعبه زل زده بود. می
گفت از آن سید عرب چند تا مطلب پرسیدم و حاجت
خواستم.



سه خواسته و سه قول

با آن شال سبز رنگ و چهره نورانی اش
طواف می کرد. پرسیدم:

محمود:

«راست است که آقا امام زمان (عج) در
این روز در بین مردم حضور دارند؟»

جواب داد: «هر چه حاجت داری از خدا بخواه.»

حال دست هایم را بالا بردم و گفتم: «خدایا سه حاجت دارم
و سه قول هم می دهم:

اول اینکه بچه ای به من بدهی که خیر دنیا و آخرت در
وجودش باشد و از من نسلی باقی بماند؛ و اگر صالح نبود بر
من مقدر مکن.

دوم اینکه از همه گناهانم درگذر.

و سوم اینکه قبولم کن تا در قیامت با شهدای اسلام در
محضر حاضر شوم.

اما سه قول هم می دهم:

قول می دهم مداح آل علی(ع) باشم و قرآن را حفظ کنم و
نماز شبم ترک نشود.»

وقتی خواسته هایم را شمردم، برگشتم اما دیدم «او» نیست!
بعد همان شب خواب دیدم خداوند پسری به من عطا کرده.
این بود که امیدوار شدم خداوند تبارک و تعالی همه حاجت
هایم را برآورد.



آن یک نفر

همسفر: شاید بیشتر از دویست بار شنیدم که این

زمزمه را با خودش تکرار می کرد:

«خدایا نسل شیعه را زیاد کن!»

می گفت «آقا» به من یک سری دستوراتی داده است، حتی

گفته بعد از سفر حج چه کارهایی بکنم. بعد، یک انگشتر

نشانم داد. گفتم: «ببینم چقدر می آرزو حاج عبدالله!»

بعد، از آن سید گفت: بغض راه گلویش را بسته بود می

گفت: «سید عرب گفت که من در ایران کار دارم؛ باید به

ایران بروم.» من حواسم جای دیگری بود. ولی وقتی گفت

ایران، گفتم:

«الان که پروازها همه قطع است! چطوری می خواهد به

ایران برود؟!»

از آن ساعت به بعد اعمالش خیلی دقیق تر شده بود؛ حتی

رفت و فیلم عکاسی مرا که قبلاً مصرف کرده بود برایم

خرید. خیلی هم عذر خواهی کرد. راستش اولش خیلی جا

خوردم! گفتم:

«حاج عبدالله! من گذشتم!»



اما با خودم گفتم نکند چیزی شده باشد و من بیخبرم! ولی گفت که چه کسی را دیده و چه قد و قواره ای و چه قیافه ای و نشانی هایی داشته. حتی دقیقاً گفت که چه حرف هایی زده.

مثلاً آن سید عرب به طور رمزی زمان و مکان شهادت حاج عبدالله را به او گفته بود. برای همین وقتی می گفت دنبالم نیا، معلوم بود با فرد خاصی قرار و مدار گذاشته است. و من احساس می کردم که نباید بروم پی اش و مزاحم خلوتش بشوم.

روز «عرفه» هر کاری کردم نگذاشت پا به پایش راه بروم! گفت: «من می خواهم بروم یک جایی، دنبالم نیا.» پرسیدم: «حالا کی می خواهد بیاید؟!»

حاج عبدالله جوابی نداد و رفت. من هم شروع کردم به خواندن دعای روز عرفه که تقریباً شش ساعت طول می کشید. اواسط دعا بودن که پلک هایم سنگین شد. با خودم گفتم می خوابم وقتی غروب شد، بیدار می شوم و دعا را ادامه می دهم.

غروب آفتاب از خواب پریدم و دیدم حاجی کنارم نشسته است؛ با آن لباس و قیافه و قرآنی که در دست گرفته بود، یک حالتی پیدا کرده بود. اشک می ریخت و دعا می خواند. اگر مصداق «معصوم» نداشتیم، شهادت می دادم که حاج عبدالله در آن موقع عین «معصوم» است!



لحظاتی بعد وقتی از کوه منی پایین می آمد، احساس میکردم انگار تنها همین یک نفر است که دارد اعمال حج را به جا می آورد. دوباره می خواستم بخوابم که گفت:

«این ساعات آخر عرفه را از دست نده.»

هر بار طوری به غار «حرا» می رفتیم که طلوع یا غروب خورشید آنجا باشیم. هر بار هم حاج عبدالله تندتند می رفت بالای ارتفاع اما در راه برگشت یواش، می آمد پایین، یک بار در مسیر بازگشت گفتم:

«حاجی تند برو، برای رفتن که تند می رفتی!»

گفت: «حدیث داریم که بین الطوعین دعا مستجاب می شود؛ برای همین است که تند می رویم تا در آن لحظه پای غار باشیم. اما در برگشت ثواب دارد که حاجی با طمانینه قدم بردارد.»

گفتم: «خب بابا این حرف ها را از اول می گفتمی، بلکه ما هم آدم بشویم!»

وقتی می رفتیم دم غار می گفت تو برو حرف هایت را بزن؛ من بعد از تو می روم داخل. می رفتم و دو رکعت نماز و سوره «یس» را می خواندم و می آمدم پیش او. آن وقت او می رفت و دو ساعت می نشست آنجا؛ اما همیشه وقتی را انتخاب می کرد که دیگران نمی رفتند.



خیر است انشاء الله

برادر:

رفتم و از اعضای کاروان نشانی اش را گرفتم و پیدایش کردم: چهره اش دیدنی شده بود؛

دیدنی تر از روزهایی که از مقر لشکر «ثامن الائمه(ع)» به دیدم او در گردان تخریب تیپ «سیدالشهدا(ع)» می رفتم. گفتم: «حاج محمود، خوب می دانی که چند سال طول کشید تا من موفق به سفر شدم؛ تازه حق پدر بزرگ خدا بیامرزمان هم گردنم است. برای همین نمی توانم دست خالی بر گردم. همه توقع و التماس دعا دارند.»

و را افتادیم به سمت بازار مکه تا بلکه چیزهای قابلی به عنوان سوغاتی بخریم و من ببرم. حدود هزار دویست- سیصد ریال صعودی از قبل توی جیبم و ناگهان متوجه شدم تقریباً هشتصدریال از پولم کم شده! رنگم پرید. به محمود گفتم:

«پول هایم! فکر می کنم پول هایم را گم کرده ام!»



توقع داشتم بزند پشت دستش و افسوس بخورد؛ اما او آرام بود. فقط رو به آسمان کرد و گفت:

«خیر است انشاء الله.»

حالا تقدیر چه بود، خدا می داند؛ آن هم در موقعیتی که خیلی ها حتی تسبیح و انگشترشان را می فروختند تا بلکه چیزی به عنوان سوغاتی از بازار بخرند و به عنوان تبرک ببرند خانه.



جابه جا کردن سنگ ها

آن موقع کسی را به قبرستان بقیع راه نمی دادند. حاج عبدالله چنگ می انداخت به شبکه هاب نرده ای دور قبور ائمه (ع) و زار، زار گریه می کرد.

به «بیت الاحزان» هم که می رفتیم، یک سنگ آسیاب قدیمی آنجا بود که زن های ایرانی تا آن را می دیدند می زدند زیر گریه. حاج عبدالله پیش می رفت و سنگ ها را جا به جا می کرد و اشک می ریخت. اطراف آن محل نخلستان ها و سبزی کاری های شیعه ها قرار داشت. او مرامی گذاشت و می رفت جلو و می نشست کنار زمین ها و گریه و ناله می کرد و از خدا می خواست ریشه ظلم را خشک کند و نسل شیعه را زیاد کند.



وضو بگیرید و بیایید

همسنگر: در یکی از روزهای پیش از عملیات «امّ الرصاص»^۱ از فرط خستگی زیر یک پل رفته بود و چرت می زد.

قرار بود پل را منفجر کنیم. بچه ها رفتند بالای سرش و بیدارش کردند. دشمن جای سالمی روی زمین نگذاشته بود و صدای صوت خمپاره ها یک لحظه قطع نمی شد. فوری موضوع را به او گفتیم. آرام برخاست، وضو گرفت و قرآن جیبی اش را در آورد و چند آیه خواند؛ بعد آمد تا برکار انهدام پل نظارت داشته باشد و اشتباهی پیش نیاید.

اگر دوستان نزدیک یا همکارانش موقع نبرد خطایی مرتکب می شدند، برخورد سازنده می کرد.

در یکی از روزهای عملیات عده ای از نیروها خط را به خاطر فشار و آتش شدیدی دشمن تر کرده و برگشته بودند عقب. در آن شرایط اگر به جای عبدالله هر فرمانده دیگری



^۱ جزیره ای در شمال غربی خلیج فارس



بود، به آنها تشر می زد و تنبیه شان می کرد؛ حال آنکه
عبدالله خیلی خونسرد به آنها گفت:

«وضو بگیرید و بیاید سنگر فرماندهی.»

همه که آمدند، نشست و آیه ای از قرآن برایشان تلاوت کرد
و یک ساعت تمام آن آیه را تفسیر کرد. بعد بچه ها یکی
یکی در حالی که متنبه شده بودند و سرشان را پایین
انداخته بودند از سنگر فرماندهی آمدند بیرون و برگشتند
سرجای اولشان توی خط.



فقط یکبار گفت «تو»!

بعد از سفر حج در عملیات «ام الرصاص» به طرف جزیره ام الرصاص می رفتیم که اواسط راه ابهت «اروند رود» و طوفان مرا گرفت:

همسفر:

باد شدیدی می وزید و خشاب ها توی آب سنگین شده بودند و ما دایم بالا و پایین می رفتیم. خیلی ترسیده بودم. انقدر که می خواستم مادرم را صدا بزنم! از سمت دشمن تیر دوشکا و خمپاره روی سرمان می ریخت. همه جا تاریک و هوا ابری بود؛ فقط چراغ های شهر «بصره» از دور پیدا بود. وقتی شناکان به سوی خط عراقی ها می رفتیم، یک لحظه برایم تداعی شد که آنجا کعبه است و نور بصره، نور کعبه؛ حتی حس کردم حاج عبدالله کنارم ایستاده و حرف هایی را می زند که توی سفر حج می زد. انگار باز داشت می گفت این کار را بکن و آن کار را نکن.

ناگهان منقلب شدم. به خودم گفتم دشمن و دوشکا و خمپاره که چیزی نیست! انگار صحبت های حاج عبدالله داشت اثر می کرد. حتی یادم آمد که یکبار از دهانش



شنیدم که به من خیلی خودمانی گفته بود «تو»؛ چون همیشه می گفت «شما». و من چون هیچ وقت نازک تر از گل بهم حرفی نزده بود، تعجب کرده بودم.



۱۶۳



یک رویا

در تاریخ ۶۴/۱۰/۸ (شنبه) مصادف با ۱۵ ربیع الاول ساعت ۹ صبح تا ۱۰/۳۰ دقیقه در خانه خوابی دیدم؛ خواب دیدم برادر سمنانی،^۱ برادر الهیاری، برادر مقدم، برادر لطیفی، برادر سمیعی و برادر رضایی به منزلمان آمدند.

محمود:

بعد غذا و چایی خوردند بعد از آن موقع بیرون رفتن از اتاق به آخرین نفر که برادر سمنانی بود گفتم بماند. برادر سمنانی حدود ۴ متری با من فاصله داشت. رفت که یک تکه کاغذ بیاورد. ظاهراً خودکارش هم دستش بود. کمی معطل کرد. بنده هم مسواک و خمیر دندانم را برداشتم که

^۱ برادر عبدالله سمنانی «همرزمان محمود و یکی از مسئولان تخریب بود که در جریان عملیات کربلای ۸ (جزیره ام الرصاص) به اسارت دشمن درآمد. و محمود این خواب را بعد از اسارت او دیده است. عبدالله سمنانی قبل از عملیات و موقع شناسایی مواضع دشمن اسیر شد و پس از آزادی اسرا مسئولیت خانواده محمود را به عهده گرفت.



هم دست هایم را بشویم و هم مسواک بزنم. وقتی از اتاق بیرون آمدن یک سیدروحانی لب حوض آب نشسته بود و با بنده سلام و احوال پرسی کرد. بعد سئوالاتی هم از وسایلی که آنجا بود کرد. بعد از مسواک زدن ناگهان دیدم که برادر سمنانی هم کنارم هست و جلوی رودخانه ای هستیم که آب آن هر لحظه زیادتر می شود. آب رودخانه گل آلود بود. بعد نمی دانم چه کشی را صدا کرد. دقت کردم تا بفهم اما از خواب پریدم. سپس به نیت او باز خوابیدم. بعد مجدداً برادر سمنانی را دیدم و پرسیدم آن جریانی چی شده؟^۱ گفت آمدیم. گفت آن بنده خداجی گفت. او هم آمد و گفت عراقی ها مین های گلدانی را به هشت پر بسته بودند. این چیزی بود که ما به آن برخوردیم. اینجا هم کارش تمام شد می خواهند تحویل قرارگاه بدهند. اصلاً نمیخواهند اینجا کار کنند. همین امروز و فرداست که کل مین ها را جمع کننده ببرند جای جدید. ضمناً برادر سمنانی هم وسط برادر الهیاری و یکی دیگر از بچه ها نشسته بود و وضعیت کلی اش عادی بود.^۲



^۱ منظور عملیات شناسایی برادر سمنانی با یک نفر دیگر است که منجر به اسارت ایشان شد.

^۲ از دست نوشته های محمود قبل از عملیات والفجر ۸ (فاو).



شاید این بار برنگردم

گفت: «می خواهم یکی از این سه اسم را روی بچه ام بگذاری: ۱- «عبدالله»، تا بداند فقط بنده خداست و هرگز جلوی غیر خدا سرخم نکند.

همسر:

۲- «حمزه»، تا همیشه به یاد عمومی پیامبر(ص) باشد و با قدرت و ایمان امام زمان (عج) را یاری و جانش را فدای او کند. ۳- «نصوح»، تا اگر خدی نکرده گناهی مرتکب شد، به یاد اسمش بیفتد و توبه نصوح بکند.

بعد هم آرزویم این است که خداوند تبارک و تعالی مرا قبول کند. به نظرم قبول کرده انشاء الله. شاید این مرتبه دیگر برنگردم. در این مدت خیلی سعی کردم حساب های بین خودم و خدا را صاف کنم. می خواهد پرده و حجابی بین من و او نباشد. امیدوارم که تو هم از من راضی باشی. البته من برایت کاری نکرده ام.»



بعد سفارش کرد قرآن زیاد بخوایم و اگر مقدور بود، دعا، زیارت نامه و زیارت عاشورا را هر روز بخوانم و صلوات زیاد بفرستم تا فرزندم با عشق به آقا امام حسین (ع) به دنیا بیاید و در همه حال دوستدار ائمه (ع) باشد. حرف هایش که تمام شد گفت: «حالا برویم پیش مادرم.»

و رفتیم. مادر مشغول خیاطی بود. محمود نشست کنار او و با اصرار زیاد موفق شد کف پای ایشان را ببوسد. گفت:

«می گویند بهشت زیر پای مادران است؛ اگر شما از من راضی باشی و بدی ها و کوتاهی ها مرا نسبت به خودت ببخشی، خدا هم اعمال مرا قبول می کند انشاء الله.»

مادر هم در حالی که به فرزندش نگاه می کرد، گفت: «محمود جان! ما از تو راضی هستیم؛ خدا هم انشاء الله از تو راضی باشد.»

آقا محمود با خوشحالی صورت مادرش را بوسید و تشکر کرد. آن بار موقع خداحافظی احساس دیگری داشتم. چهره ای می درخشید و معنویت خاصی در چهره اش بود. وقتی به او گفتم آخر من چطور می بچه مان را که در راه است تنهایی بزرگ کنم؛ احساس کرد خیلی نگرانم.

گفت: «تو که می گفستی صب می کنم! حالا که موقع عمل شده، بی قراری می کنی و بهانه می آوری؟ خدا خودش نگره دار همه است. حتی من هم فقط یک وسیله ام.»

و بعد مکثی کرد و دوباره گفت:



«به عنوان آخرین کلام می گویم که اگر یک وقت من
طوریم شد، مبادا با گریه هایت دشمن را شاد کنی.»
نگاهی به سوی آسمان کردم. ابرهای زمستانی از دو روز
پیش در حال جا به جا شدن بودند و گنجشک های پف
کرده با سر و صدایشان از لای شاخه های لخت و عور
چنارها، کوچه را روی سرشان گذاشته بودند. آقا محمود نیز
با آخرین گام هایش هر لحظه از مقابلم دورتر و دورتر شد.
سرم پر از فکر و خیال بود؛ فکر می کردم شاید از این پس
توی خواب ببینمش...



کار خیر بدون رد

آدمی بود که اگر کار خیری می کرد نمی خواست ردی از آن باقی بماند. کارهایش هنوز هم منشا خیر است. او از نیروهای عادی تخریب، یک نیروی ورزیده و عارف می ساخت.

فرمانده:

می گفت: «نیرها باید بروند با مین های واقعی تمرین کننده و خطر را از نزدیک لمس کننده تا وقتی در میدان عمل نشستند پای مین ها دشمن، دست و پایشان نلرزد.» و ما از این بچه ها کارهایی می دیدیم که انجامش بدون آموزش و تمرین ممکن نبود.

حالا هم بچه های گردان حاج عبدالله نوریان در کار تفحص شهدای مفقود جنگ از همه فعال ترند. آنها کسانی هستند که از قافله شهیدان «کله‌ر»، «آجرلو»ها، «سیدمیررضی»، «جعفر جنگروی»، «شرع پسند»، «احسانی نژاد»، «سید محمد زینال حسینی»، «غلام کیانپور»، «سید ابراهیم کسایان»، «داوود حیدری»، «احمد عراقی»، «رضا عبدی» و چهار شهید و الامقام لشکر سید الشهداء(ع) به جا مانده اند...



راضی به رضای خدا

دو روز از بهمن ماه گذشته بود که رفتم دیدن پدرم. می خواستم باهاش درد و دل کنم بهش گفتم که الان می بینم. پدرم گفت خیر است دخترم. گفتم:

همسر:

«چرا یک حمله سراسری نمی کنند تا جنگ تمام شود؟»
پدرم گفت: «به فکر بچه در راهت باش دخترم. بینیم اگر آنها حق تو را بگیرند راضی می شوی؟»
لحظه ای ساکت شدم. نمی دانستم چه جوابی بدهم. وقتی کمی آرام شدم گفتم:
«راضی ام به رضای خدا.»

بعد بلند شدم رفتم اتاق دیگر دنبال وصیت نامه محمود که قبل از رفتن به جبهه و شرکت در عملیات فاو نوشته بود. شاید برای چندمین بار بود که نامه را باز می کردم و نمی توانستم تا آخر بخوابم، چون هر بار دلم می شکست و اشک



هایم می ریخت روی کاغذ و می گذاشتمش پشت آئینه. اما گفتم این بار دیگر تا آخر می خوانمنش. نوشته بود: «... بالاخره باید این دنیا را وداع گفت: به داد خود برسید که وقت تنگ است، دیگر عرضی نیست. سربلندی شما و خانواده گرامی و همه شیعیان علی ابن ابیطالب (ع) را از خداوند منان خواهانم. انشاء الله با پیروزی رزمندگان اسلام، راه بسته شده کربلا باز و صدام سرنگون و زمینه ظهور آقا امام زمان (عج)، هر چه سریع تر نزدیک می شود...
خداحافظ همگی. خداحافظ حضرت امام روحی له الفداء.
الحقیر عبدالله»

بالاخره نامه را تا آخر خواندم و روی سینه ام فشردم. همان شب دوباره او را خواب دیدم؛ خواب دیدم توی جماران است و ما پایین ایوانی که امام (س) می ایستاد، ایستاده ایم. نیروها از یک در آمدند و از در دیگر می رفتند توی اتاق امام(س). بین آنها ارتشی بود، سپاهی بود، بسیجی هم بود؛ اما همه از کوچک گرفته تا بزرگ پیشانی بندهای نجف، کربلا، زیارت، یا مهدی(عج) ادرکنی و... زده بودند. و بعد در یک آن محمود را دیدم. همه شعار می دادند: «حسین جان کربلا...» ناگهان از خواب پریدم. وقت اذان صبح بود و کسی داشت قرآن قبل از اذان را می خواند.



باور کنید وقت نیست

موقع عملیات «والفجر هشت»^۱ یکی از بچه های تخریب به نام «حسن نسیمی» به دهانش ترکش خورده بود؛ طوری که وقتی می خواست حرف بزند خون از دهانش می زد بیرون. دندان هایش خرد شده بود. گفتم:

همنشین:

«حسن زود برگرد عقب و خودت را به یک جایی برسان.» ولی او قبول نمی کرد و می خواست با اشاره دست و چشم به من بفهماند که چیزش نیست.

اصرار کردم، هلش دادم و سرش داد زدم که برود اما راضی نمی شد؛ ده- پانزده قدم می رفت و دوباره بر می گشت! من رفتم جلو و نشستم پای کار کاشت مین و گفتم:

«مین بدهید!»

اما وقتی برگشتم، دیدم نسیمی دارد با مین می دود! گفت:

^۱ رجوع شود به ضمیمه انتهای کتاب.



«مین می خواهی، بفرما!»

آخر سر از عصبانیت اسلحه کلاشم را برداشتم و دنبالش کردم تا برود عقب؛ و رفت از طرفی نیروهای مهندسی - رزمی هم با ما کار می کردند. قرارمان با آنها این بود که هر چند نفرشان یک سنگر درست کنند تا اجازه بدهیم بروند عقب. آنها هم تند و تند سنگر می زدند و می گفتند:

«برادر تما شد! برویم؟»

الحق هم سنگرهای خوبی می زدند؛ سنگرهایی که اگر می خواستند به طور عادی بزنند، چندین برابر آن وقت می برد! اما چون آتش دشمن سنگین بود، شیطان می رفت توی جلدمان که بگوییم:

«نه! یکی دیگر هم بزنید و بعد بروید!»

آخر، هر دو تا یگان زیر نظر یک فرمانده بود. معنی خود این گردان ها (تخریب و مهندسی) می خواستند تحت نظر یک فرمانده واحد باشند. اما در حقیقت چنین کاری مثل این است که یک شیشه داغ را بخواهی بگذاری یک دفعه توی آب یخ! چون واقعاً پدر «فرمانده» در می آمد!

اما حاج عبدالله به افراد کم حوصله مثل من می گفت:

«شماها فقط ا تخریب کار کنید و کاری به مهندسی - رزمی نداشته باشید.» و کاری کرد که سر یک ماه نصف گردان مهندسی نماز شب خوان شده بودند؛ آن هم نیروهایی که اغلب شان پاسدار وظیفه بودند و فقط آمده بودند خدمت



سربازی را بگذرانند و کارت پایان خدمت بگیرند. نیروهایی که اگر فقط نمازهای واجب شان را می خواندند، باید خدا را شکر می کردیم.

البته نیروهای خود ساخته و مخلص هم بینشان زیاد بود، منتها جو طوری عوض شد که بعضی وقت ها از نظر ایمان و شجاعت از تخریب چی ها هم جلو می زدند. وظیفه آنها این بود که هر روز با «لودر» و «بلدوزر» جلوتر از خط مقدم (اطراف دریاچه و کارخانه نمک) خاکریز و سنگر بزنند و بگردند عقب؛ اما طوری شده بود که برای رفتن به میدان کار زار از همدیگر سبقت می گرفتند و با هم جر بحث می کردند! در ضمن آنقدر مطیع حاج عبدالله شده بودند که اگر حاجی موی سرش را کوتاه می کرد، آنها هم موی سرشان را کوتاه می کردند.

یک روز قبل از عملیات والفجر ۸، تبلیغات مقرر بچه های تخریب و مهندسی - رزمی در محلی به نام «ام نوشته»^۱ اذان صبح را پخش نکرد و همین باعث شد بچه ها دیرتر از موقع به حسینیه مقربایند و بعضی ها نمازشان قضا شود، یا به خاطر سردی هوا در چارهایشان نماز بخوانند. حاج عبدالله از این بابت خیلی عصبانی شد و دستور داد همه دور هم جمع شوند. لحظاتی بعد حسینیه پر شد از نیروهای تخریب و مهندسی.



^۱ منطقه ای در حاشیه رود کارون.



بعد حاج عبدالله بلند شد و برایشان سخنرانی کرد. گفت: «چرا برادران صبح که می شود سستی می کنند! این موقع از خواب بلند شدن کار ما نیست. شمارزمنده اسلامید. چرا برادرها بعضی موقع ها دیر بلند می شوند؟ من می گویم فرض کنید روابط عمومی بلندگو ندارد و اصلاً اذان پخش نمی شود. برادرها باید وقتی می خوابند دلشوره نماز صبح را داشته باشند. یک بنده خدایی می گفت من اگر ببینم خسته ام و احتمال بدهم صبح از خواب بیدار نمی شوم، راحت نمی خوابم و رویم پتو نمی اندازم؛ یعنی جای گرم و نرم نمی خوابم تا نماز صبح یا نماز شب دیر بلند نشوم.

برادرها، نزدیک عملیات است. باید شب زنده داری کنیم. اگر به ما الهام شود که ما دور روز دیگر بیشتر زنده نیستیم، در این دو روز چه کار می کنیم؟ شما جایی هستید که باید نسبت به این مساله بی اعتنا نباشید. حضرت علی (ع) می فرمایند: "خدایا! غافلان در گاهت شب را تا به صبح می خوابند و مشتاقان دیدارت شب را به بیداری و عبادت می گذارند." پس ما چطوری می گوییم خدایا دوستت داریم؛ می گوییم دوستت داریم اما شب را تا به صبح می خوابیم؟!

اولین چیزی که در آن دنیا ارزش سؤال می کنند نماز است؛ اگر نماز کسی قبول شد، بقیه اعمالش هم قبول می شود اما نماز است؛ اگر نماز کسی قبول شد، بقیه اعمالش هم قبول می شود اما نماز هر که قبول نشدند، بقیه اعمالش هم



ضایع است. حالا من نمی دانم این نمازها که ما می خوانیم خم و راست شدن است یا نه؛ اما همینش را لاقبل سر وقت بخوانیم و سستی نکنیم. آخر چرا درباره نمازی که اینقدر در مورد آن تاکید شده، اینقدر سستی می کنیم؟

می گویند روابط عمومی نیست، ضبط هم نیست، بلندگو هم نیست؛ اما چرا باید دیر بلند شویم از خواب؟! مگر وقتی بلندگو می خواند ما زود پا شویم؟! البته باید بروید سر روابط عمومی داد بزنید اما اول باید سر خودتان داد بزنید، باید از خودتان بپرسید که چرا باید من صبح دیر از خواب پاشوم؟! برادران بدانند که آن ملک برای همه می آید¹ برادری که پا می شوی و توی چادر نماز می خوانی، چرا نمی آیی نمازت را در نمازخانه بخوانی؟ چرا نماز را می خوانی و می روی زیر پتو؟! اسم ما شیعه و رزمنده است؟ خدا به دادمان برسد انشاءالله؛ اگر خودمان به داد خودمان برسیم خدا هم همیشه به داد ما می رسد؛ و رسیده. یک موقع بچه ها با هم قرار می گذاشتند، فلانی وقتی پا می شوی نماز شب بخوانی ما را هم بیدار کن؛ اما الان مثل اینکه این خبرها نیست.

¹ فرشته ای که روایت شده تا هنگام سپیده دم، سه مرتبه به بالین بندگان می آید و برای نماز صدایشان می زند.



اگر ما از این چیزها کمک نگیریم توی عملیات ها نمی توانیم آقا! نه توی عملیات ها، توی زندگی مان هم نمی توانیم حرکت درستی داشته باشیم. باید از دعا و نماز کمک بگیریم.

خدا می فرماید از نماز کمک بگیرید. حالا می گوئیم نمازهای مستحبی به کنار. البته انها جدای از نمازهای واجب نیستند؛ اما نمازهای واجب چی؟ برادرها! باید این مرض را درمانش کنیم؛ و لله همه مریض هستیم. بابا، برادران سنی ما در پنج نوبت نماز می خوانند. همیشه هم مسجدهایشان پر است. بیست دقیقه قبل از اذان همه توی صف های منظم نشسته اند. آقا توجه کنید؛ همه توجه کنید! وقت تنگ است و فرصتی نیست. اگر شهید هم می خواهی بشوی، شهید هم درجه و مقام دارد.

هوایماهای صدام راه افتاده و هر روز دارد بمباران می کند، امروز هم ممکن است گذرش اینطرفا بیفتد و نوبت ما باشد! اگر من رفتم آن دنیا، می خواهم به خدای مهربان بگویم چه کردم؟

الان کدام هایتان دستتان پر است؟ دستتان را بلند کنید! چه کسی وجود دارد بگوید: من اعمالم مقبول درگاه خداست؟!»

در این لحظه، پیرمردی از جمع سراپاگوش، کلام حاجی را قطع کرد و گفت:



«حاج آقا انشاءالله همه شان دست شان پر است. صلوات
ختم کنید!»

بعد از صلوات، حاج عبدالله بیدرنگ پرسید:
اگر دستشان پر است پا شوند و بروند! چرا اینجا نشسته
اند؟!

حتی ائمه اطهار(ع) هم از اینکه دستشان خالی است زار، زار
گریه می کردند. کی دستش پر است؟
باید به حال خودمان بنالیم. بگذارید داستان "ابن معاذ" را
خدمتتان بگویم؛ فقط همین یک داستان را خدمتتان می
گویم و تمامش می کنم:

در یکی از جنگ ها تیری به دست یکی از اصحاب رسول
الله (ص) به نام سعدبن معاذ می خورد و خون از دست این
صحابه جاری می شود. ایشان که از افراد مستحبات الدعوه
بوده، از خدا می خواهد که خدا عمری به او بدهد تا ذلت
یهود را ببیند. از جانب خدا هم خون دستش بند می آید و
زنده می ماند و شهید نمی شود. بعد از چند سال خبر می
رسد که یهودیان زیادی اسیر شده اند. بنا می شود برای
اینها حکم صادر کنند. یک نفر به قول معروف به عنوان
حکم از میان مسلمانان انتخاب می شود که همین سعدبن
معاذ است. سعدبه حضرت رسول (ص) می گوید هرچه من
حکم کنم اجرا می شود؟ حضرت رسول (ص) می فرمایند:
بله. سعد هم می گوید: سر همه اینها را بزنید. همه یهودیان



را گردن می زنند و سعد هم با چشمان خودش ذلت یهود را می بیند؛ اما بعد دوباره خون از دستش جاری می شود و به زمین می افتد و شهید می شود. موقع تشییع جنازه او حضرت رسول (ص) یک مقدار دیر تشریف می آورند و بعد حضرت (ص) پا برهنه و بدون عمامه و در حالی که با پنجه پ راه می رفتند تشریف می آورند! از حضرت (ص) سوال می کننده چرا عمامه را از سر برداشته اند؟ و حضرت می فرمایند: چون دیدم حضرت جبرئیل این شکلی آمده. از طرفی دیدم آنقدر برای تشییع جنازه سعد ملایک آمده اند که مجبور شدم با پنجه پا راه بروم؟

بعد حضرت (ص) برا سعد نماز خواندند و خود حضرت سعد را در قبر گذاشتند؛ اما وقتی از قبر بیرون آمدند، همه دیدند حضرت (ص) خیلی ناراحت است! علت را سوال کردند، حضرت (ص) فرمودند: چون فشار قبر سعدبن معاذ را احساس کردم. بعد از مادر سعد می پرسند: قضیه چیست؟ و مادر سعد می گوید: فقط یک مقدار در منزل اخلاقتش بد بود!

حالا ان شاءالله وقتی در نماز می ایستی، یک مقدار توجه کن در مقابل خدا ایستاده ای. می گویند تمام زندگی ات را در نماز ببین!

بنده دیگر عرضی ندارم. می خواستم بگویم دیگر اصلاً نباید احتیاجی به بلندگو باشد خودت باید پاشوی آقا جان!



حالا می خواهید به داد خودتان برسید، برسید؛ می خواهید
نرسید، نرسید: هر کس توی قبر خودش می رود. هر کس
باید جوابگوی اعمال خودش باشد. من هم انشاءالله به داد
خودم می رسم. توجه به نماز را بیشتر کنید: باور کنید که
وقت نیست، باور کنید وقت نیست.
«روح شهدا شاد؛ صلوات...»



نقطه اتصال دو خاکریز

■ دشمن از پهلو به نیروهای مستقر در پدهای کارخانه نمک، هجوم آورده بود. حاج عبدالله با تلاش فراوان می خواست با لجن ها و گل و لای زمین منطقه، خاکریز احداث کند.

همرزم ها:

عراقی ها هم بو برده و تیرباری را گذاشته بودند تا با زدن راننده های لودر و بلدوزر، از این کار جلوگیری کنند. حاجی گفت:

«یکی برود و این تیر بار را خفه کند.»

همه دست، دست کردند تا اینکه خود حاجی رفت سر وقت تیربارچی دشمن. لحظاتی بعد از سمت سنگر تیربار صدای انفجاری آمد و بعد حاجی پیدایش شد. دو تا گلوله خمپاره شصت هم توی دستش بود. گفت:

«وقتی رفتم سنگر تیربارچی را منهدم کنم، اینها را برداشتم و آوردم؛ آخر دیدم زیر دست و پا افتاده و اسراف می شود.»



گفتم: «حاج عبدالله این کارها را نکن؛ می زندتان ها!
همین طوری تفرج کنان صاف راه می روی؟ ما فقط دویتس
سیصد متر با عراقی ها فاصله داریم.»
خندید و جواب داد: «نترس. من می دانم کی شهید می
شوم!»

پرسیدم: «کی؟»

و در حالی که داشت می خندید گفت:

«هر وقت این بنده خدا شهید شد.»

و به «موسوی» که کمی آن سوتر ایستاده بود اشاره کرد.
چند روز نگذشت که موسوی شهید شد. هیچ کس
نتوانست برود جنازه اش را بیاورد؛ سرانجام خود عبدالله-
سینه خیز- رفت و شهید سید موسوی را به دوش گرفت و
برگشت.

■ برای لحظه ای یادم آمد که می گفت:

«توی خواب دیدم که دارم آیه لو انزلنا هذا القرآن علی
جبل... را از بالای کوهی می خوانم و می آیم پایین؛ اما
همین طور که پایین می آمدم، کوه زیر پایم خرد می شد!»
آن روز رفتم روی پشت بام یکی از خانه های شهر
«فاطمیه» (فاو). دیدم حاج عبدالله، نشسته رو به آفتاب و
صورتش مثل غنچه شکفته است. پرسیدم:

«چرا لباست خونی است، تو که زخمی نشده ای؟!»



گفت: «جنازه سید موسوی مانده بود زیر آتش دشمن. رفتم آوردمش عقب و تحویل امدادگرها دادم. بعد با همین لباس خونی ایستادم به نماز. احساس می کردم که از فرق سر تانوک انگشت های پایم دارد نماز می خواند! در عمرم فقط یکبار توانستم این جور دو رکعت نماز بخوانم. یعنی می شود این نماز یکبار دیگر تکرار شود؟ یکبار دیگر من...»
بعد خندید و گفت:

«نه دیگر فکر نمی کنم؛ شاید هم فقط باید یک بار آن را چشید.»

بعدهای وقتی من این مطلب را به حاج آقا «حق شناس» که در حوزه «امین الدوله» درس اخلاقی می داد، تعریف کردم، ایشان گفتند:

«انالله و انالیه راجعون. حاج عبدالله نوریان اهل مکاشفه کرامات بودند و مسایل برای ایشان بارز بوده...»
■ مسئول تدارکات ما مقداری انار از یزد به فاو آورده بود و گذاشته بود روی پشت بام مقر ما. من رفتم برای به اصطلاح «تک زدن»، که دیدم حاج عبدالله گوشه ای نشسته ایت و دارد گریه می کند. و با خودش می گوید:
«خدایا کمکم کن این دو - سه روز خراب نکنیم. همه اش دو- سه روز مانده!»



من شرمگین و ناراحت؟ برگشتم پایین. در دلم گفتم:
«خدایا چه کارکنم؟! منظورش چی بود که همه اش دو -
سه روز مانده!..»

از آن به بعد موقع عملیات نمی گذاشتم حاجی از جلوی
چشمم دور شود. هر جا می رفت دنبالش می رفتم؛ مگر
اینکه مرا به جایی می فرستاد. تا اینکه منطقه را دشمن
شیمیایی کرد و صورت حاجی حسابی از بمب های ناپالم و
شیمیایی سوخت و مجروح شد؛ طوری که روزها دستمال
می گرفت جلوی صورتش و نور چشم هایش را اذیت می
کرد.

■ بلند می شدیم تیر اندازی می کردیم. شاید بین ما و
عراقی ها چند صد قدم بیشتر فاصله نبود؛ اما حاج عبدالله
راست، راست راه می رفت. ناگهان تیری به دست «سید
محمد زینال حسینی»^۱ معاون گردان تخریب خورد.
گفتم: «چی شده سید؟!»

جواب داد: «هیچی! برو به کارت برس!»

بعد گفت: «استغفرالله!»

حاج عبدالله پرسید: «استغفرالله ات دیگر برای چیه؟»
گفت: «هیچی وقتی تیر خوردم سرم یک خورده گیج
رفت...»

بعد دوباره بلند شدیم برای زدن خاکریز. می خواستیم آب
کارخانه نمک بیفتد آن طرف، سمت عراقی ها.



^۱ این عزیز بعدها به شهادت رسید.



■ از دور برایش دست تکان دادم و نزدیک شدم تا باهاش سلام و عليك كنم. دیدم حاج عبدالله هیچ واکنشی نشان نداد! گفتم: «سلام حاجي!»
گفت: «ا، تویی ...؟»

و روبوسی کریدم. از صدایم مرا شناخت! آخر نمی توانست خوب ببیند. می گفت ما باید خیلی سریع لب ارون درود برای رزمنده ها جان پناه و اسکله بسازیم. بیشترین خاکریز را تیپ سیدالشهدا (ع) زده بود.

حاجی می گفت: «باید، با موانع میدان مین، برش دژهای آنها و هدایت آب به طرف شان، جلوی دشمن را بگیریم؛ یا اگر قرار شد نیرها عمل کنند، میدان های مین را پاکسازی کنیم و معبر بزنیم.»

بعد مرا برای برش یک جاده و مین گذاری اطرافش فرستاد جلوتر. قبل از راه افتادن به بی سیم چی عبدالله گفتم:
«حواست جمع باشد، چشم از حاجی بر نمی داری! بچسب به او. یک وقت نگذاری حاجی زیاد جلو برود.»
و حد خاکریز را نشانش دادم. سپس کلاخودم را پایین تر کشیدم و دویدم به طرف جاده.

فرداد صبح وقتی کارم تمام شد، برگشتم. وسط راه دیدم یک خشایار هم دارد به سمت عقبه، یعنی ارون درود خروشان، می رود. وقتی رسید به من شل کرد و سریع پریدم بالا. متوجه شدم توی یک پتو سبز رنگ، چیزی را



پیچیده اند! لحظه ای بعد، یک نفر دیگر هم سوار شد: بی
سیم چی حاج عبدالله بود!
برگشتم و نگاهش کردم تا شاید علت تعجبم را بفهمد. او
هم متوجه و به من خیره شد. پرسیدم:

«پس حاج عبدالله کو؟! مگر من به تو نگفتم ولش نکن؟»
سرش را انداخت پایین و جوابی نداد. دوباره سوال کردم؛
گفت: «خود حاجی گفت که بمانم تا برگردد. خب من چه
کار می توانستم بکنم؟ چند روز است که اصلاً استراحت
نکرده ام. وقتی حاجی دید من خیلی خسته ام و آتش
خمپاره زیاد است، مرا با خودش نبرد. بعدش یکی - دو
ساعت صبر کردم و وقتی پیدایش نشد، شروع کردم به
گشتن توی یک کانال، مجروح و بی رمق پیدایش کردم.
دیدم ترکش خورده پشت سرش و جمجمه اش شکسته.»
و بعد چشمانش را دوخ به آن پتوی سبز رنگ! قلبم ریخت
تندی پتو را زدم کنار...

■ «صدام» به افسرانش گفته بود:

«ایرانی

ها در فاو از روی سینه های شما رد شدند و آنجا را
گرفتند!»

بی جا هم نگفته بود؛ چون فاصله آنقدر نزدیک بود که اگر
حاج عبدالله به ما می گفت: برو سر آن عراقی را که با دست
نشانت می دهم بیاور، می توانستیم برویم و راحت بیاوریم.



توی آن گیر و دار و جب به و جب زمین را مین ضد نفر کاشتیم. ما چهار نفر بودیم و هر کدام حدود سیصد و پنجاه مین کار گذاشتیم و فردا صبح در همان محدوده، سیصد و پنجاه تا چهاردرصد نفر اسیر گرفتیم؛ چه جوری؟!

عراقی ها می خواستند به شیوه ما شب، عملیات کنند. تا دم دمای صبح وقتی همه ما خسته هستیم و در خواب عمیق، بریزند روی سرمان. به همین دلیل ستونی آمده بودند آن وسط ها، که دیده اند ای وای، همه جا مین است! بعد یکی پایش می رود روی مین و می خورد زمین و دستش هم می رود مین! آن یکی هم که می خواسته برگردد، می خورد به دیگری و دیگری می افتد روی مین و... این طوری چندتایی لت و پار شده بودند و بقیه هم که وحشت کرده بودند، از شدت ترس سیخ ایستاده بودند قدم از قدم بردارند.

حاج عبدالله هم که مثل یک صیاد پیر و صبور ایستاده بود و به دیده حقارت به آنها نگاه می کرد بالاخره گفت:

«من با بولدوزر تیغ می اندازم وسط میدان مین. شما هم پشت سرم راه بیفتید و این فلک زده ها را بیاورید عقب.»

چهار تا بولدوزر با فاصله صد متر به صدمتر داشتند زیر بارش تیر و خمپاره روبروری تیرهای مستقیم دوشکا و شلیکا، سخت کار می کردند. حاج عبدالله پیاده بود و دایم از این لودر به آن لودر سر می زد. و بلند، بلند حرف می زد. تا راننده ها روحیه و قوت قلب بگیرند. همه اش پنج متر دیگر



مانده بود تا دو تا خاکریز به هم متصل شوند. حاجی مدام داد می زد تا کار وصل این دو تا به هم زودتر تما شوند. حاجی مدام داد می زد تا کار وصل این دو تا به هم زودتر تمام بشود که، ناگهان در تاریکی شب صدایش قع شد! دور و برم را گشتم: نبود! خوشبختانه بچه های تخریب بیشترشان نفهمیدند که چه اتفاقی افتاده!

■ از گرمای تنش فهمیدم که حاج عبدالله است؛ با این حال پرسیدم تا مطمئن شوم. گفتند: «نه! حاج عبدالله دارد کار مهندسی را پیش می برد!» «گفتم: «ولی حاجی افتاده! تا افتاد، لودرها هم از کار افتادند!»
مشکوک بودند. گفتند:

حاجی، دو- سه کیلومتر با این لودرها خاکریز زد؛ ولی...»
بعد یادم آمد که وقتی حاج عبدالله به نیرهای مهندسی گفت همه اش پنج متر دیگر مانده و کار با وصل این دو تا خاکریز، تمام می شود، منظورش از کار، کار خودش بوده!
بعدها که عملیات پیشرفت کرد و رفتیم جلو، بچه های مهندسی تخریب دوباره بولدوزرها را آوردند. ولی باز همان پنج متر ماند! از دو- سه هزار متر خاکریز، فقط همان پنج- شش متر مانده بود! و همین برای رزمنده ها معضلی شده بود؛ تا اینکه آخر سد بچه ها خودشان با سنگ و کلوخ آن فاصله را پرش کرده و از ورود آب به منطقه جلوگیری کردند. در حقیقت با این کار حاجی، منطقه با تلاقی شد و



تانک های عراقی توی گل ماندند و نتوانستند پیشروی کنند. خط نیر کم کم تثبیت شد.

■ دیدم حاجی هنوز زنده است. خوب که دقت کردم فهمیدم که زبانش راه حلقومش را بسته. امیدوار شدم و سر بی سیم چي اش داد زدم که:

«دست من از دریاچه نمک، شور و گلی شده، یالله تو زبانش را بیاور بیرون. زود باش!»

احساس خفگی می کردم. حس کردم اگر او نتواند کاری کند، من هم می میرم! دوباره فریاد زدم:

«زود باش تا راه نفسش بند نیامده!»

اما او بغض آلود رو به من کرد و گفت: «آخر من هم دستم گلی و شور است.»

دستم را زود پاک کردم و زبانش را کشیدم جلو. دیدم سرعت خشایار خیلی کم است. یک «تویوتا» داشت از دور نزدیک می شد. جستی زدم پایین و جلویش را گرفتم: حاجی را آرام خوابانیدیم کف ماشین و راه افتادیم به سمت اروند رود.

نمی دانم چرا غمگین و شو که نشده بودم؟! شاید از شدت عصبانیت بود و شاید هم هنوز باورم نمی شد-

■ يك قرص فسفري از توي جيبش درآورد. مثل همیشه يك قرآن هم همراهش بود. بعد توي يکي از آن سنگرهای تعجیلی نشست. دولا، دولا رفتم جلو و گفتیم:

«حاج عبدالله! ما راهم دعا کن.»



گفت: «باشد.»

همین؛ بعد مرا فرستاد پی یکی از لودرها تا ببینم چقدر از کارش باقی مانده: حدود پنج متر از کار پد زیگراگ مانده بود و نیروهای مهندسی داشتند با تمام وجود کار می کردند. وقتی برگشتم حس کردم «فاو» یا در واقع شهر «فاطمیه» خالی ترین شهر خداست؛ چون نه خبری از حاجی بود و نه از لودرها.



۱۹۰



اطمینان و غم

آن شب وقتی خواب محمود را دیدم، یاد ملاقاتمان در جاده امامزاده داوود (ع) افتادم: وقتی بچه های بسیج مسجد را برای اردو به کوه های اطراف تهران می برد و چادر می زدند.

برادر:

خواب دیدم پدرم در یک باغ بزرگ و خرم، پشت سر امام جماعت مسجد با دو سه نفر دیگر دارند قدم می زنند و پدرم دستمال سفیدی را مقابل صورتش گرفته است...
فردای آن شب با برادرم تماس گرفتم. خیلی نگران شده بودم. بعد برادرم خبر شهادت محمود را به من داد و نگرانی ام تبدیل به اطمینان و غم شد: اطمینان از اینکه سرانجام رستگار شد و به آرزوی دیرینه اش رسید، و غم از آنکه فکر نمی کنم کسی بتوانم در این دنیا جای خالی امثال محمود را پر کند...



وصیتنامه محمود

صبح که شد همسایه ها یکی، یکی آمدند
و رفتند به طبقه بالا که اتاق خانم والده
محمود آقا بود. گفتم شاید کار دارند؛ اما
دیدم هر لحظه تعدادشان بیشتر و بیشتر
می شود.

همسر:

از طرفی طور خاصی هم به من نگاه می کنند! این بود که
من هم به دنبال زنان محل راه افتادم و رفتم طبقه بالا: همه
نشسته بودند اما کسی چیزی به من نمی گفت؛ شاید هم
فکر می کردند من با خبرم! تلفن که زنگ زد، گوشی را
برداشتم. شوهر خواهر محمود بود. خواهرش آمد و گوشی را
گرفت و برد به اتاق دیگر. اما من چون پشت در بودم جسته
و گریخته فهمیدم که محمود شهید شده!
گفتم، به خدا ناراحت نیستم؛ اما شهادت محمود مرا بیشتر
مصمم کرد که راه این شهید عزیز را ادامه بدهم.



۱۹۲



حتی حالا هم که می خواهم برای صدمین بار وصیت نامه اش را برای خودم و پسر «عبدالله»^۱ بخوانم، ناراحت نیستم. عبدالله نوشته:

«... خدایا، تو خودت می دانی که خواسته ای جز رضا و خشنودی تو ندارم. از سویی وقتی به گناهانم و سراسر عمری که به بیهودگی و غفلت گذرانده ام نگاه می کنم، تنم می لرزد و می گریم! و با خودم می گویم نکند مرا نبخشی؟ و از سویی دیگر به رحمت و فضل و بخشش که نگاه می کنم، امیدم به رحمت و بخشودگی ات زیادتر می شود. انشاء الله همه مسلمین سربلند و سرافراز باشند و با دست پر به پیشگاه خداوند منان حاضر شوند.

انشاء الله خداوند زنگارها و حجاب بین من و خودش را کنار بزند و هرچه زودتر و با دیده دل جمال حق را ببینم و از این دنیای سراپا معصیت و گناه، هرچه زودتر پر بکشم. خدایا! مرگی جز شهادت در راه خودت برای همه رزمندگان اسلام و این حقیر قرار مده. خدایا! این برادران بسیج و یاوران امام (س) و برادران سپاه و ارتش را محفوظ بدار. خدایا! ریشه ظلم و ستم را برکن...

خانواده گرامی و عالیقدر و همسر عزیز و صابرم! به خدا توکل کنید که «و من یتوکل علی الله فهو حسبه.» مرا



^۱ یک ماه پس از شهادت محمود، خداوند نیز فرزند پسری در اولین روزهای بهار ۱۳۶۵ به او عطا کرد که نامش را «عبدالله» نهادند.



بخشید که حق را ادا نمودم. بخشید این بنده عاجز و ناتوان را...

فقط ۹۰ روز روزه مانده دارم. در رابطه با کفاره روزه، همسر گرامی ام در جریان است. خداوند یاورتان باشد؛ مرا بخشید و حلال کنید. به همه دوستان و آشنایان سلام برسانید و حلالیت بطلبید. به همه بگویی بیایید در جبهه ها و بنید که رزمندگان با مناجاتشان فضای آنجا را عطرآگین کرده اند؛ تا از غفلت های گذشته به دامن اسلام بازگردید. انشاء الله...»

حالا هم هر وقت وصیتنامه را می خوانم، می بینم «عبدالله» نوجوان روبرویم نشسته است و دارد گوش می دهد!



دیگر مثل «عبدالله» پیدا نمی شود.

همسنگر: لرزد.^۱ در این عملیات^۲ چند نفر شهید شدند که ما را خیلی سوزاند؛ یکی همین «حاج عبدالله» بود.

نمی دانید این بنده خدا چقدر مشتاق شهادت بود. دیگر مثل عبدالله پیدا نمی شود. اما این سازمان و این روحیه ای را که حاج عبدالله برای شما درست کرد، از دست ندهید. آن ذکرها و نیایش ها و مناجات هایتان را به عنوان وصیت حاج عبدالله باز هم حفظ کنید و زنده نگه دارید.

زبان من در وصف این شهید بزرگوار واقعاً قاصر است. خدا گواه است که یک فرشته بود. به محض اینکه به من گفتند حاج عبدالله شهید شده، گفتم حقش بود. اگر غیر از این می شد من در انقلاب تردید می کردم.



^۱ بخشی از سخنرانی شهید «علیرضا کهن» در جمع نیروهای تخریب لشکر.

^۲ عملیات والفجر هشت (فاو).



برای حق بودن این انقلاب می شود خیای دلیل آورد؛ ولی عبدالله با این عروج و با آن کمالات یک بار دیگر بر حق بودن انقلاب، فرماندهان، امام (س) و حقانیت ما را در این جنگ ثابت کرد. سازماندهی خودتان را حفظ کنید و سعی کنید انسجام تان را از دست ندهید. دیگر عبدالله نیست! حالا نوبت «سید محمد»^۱ و دیگران است. اینها باید مجموعه را حفظ کنند. همیشه محکم باشید، برای انتقام این خون ها باید منسجم بود.

من همه جا در تمام تیپ ها و لشکرها گفته ام که کمتر گردانی با این حالت و وضع پیدا می شود. و ان ایثار، دعاها و ذکرهای نیمه شب های شما کمتر در جای دیگر پیدا می شود. این را همیشه حفظ کنید. بنده وقتی به میان شما می آیم، واقعاً خودم را هیچ احساس می کنم؛ چون می بینم خیلی از شما عقب هستم و اینها همه از برکت فعالیت های شهید حاج عبدالله است. هر چند خودش می گفت همه از برکت محمد(ص) و آل محمد(ص) است.

^۱ منظور شهید «سید محمد زینال حسینی» است که پس از شهادت محمود، فرماندهی گردان تحریب را برعهده گرفت.



■ روز سوم؛ روزی که عبدالله، محمود شد

الان سه روز است که توی حال خودش است: حال اغما و بیهوشی و بی رمقی. دیگر حتی رگ هایش هم توان جذب خون داخل کیسه بالای تخت را ندارند.

هنگامی که نوار قلب روی یک خط ممتد آرام گرفت، پرستاران و پزشکان بیمارستان شهید بهشتی اهواز دویدند تا کاری نکنند؛ اما او لحظاتی پیش آرام و بی صدا رفته بود. زیباتر از زائری که محمود به طرز رفتنش در مکه غبطه خورد! هیچ کس از آشنایان و دوستان بر بالینش نبود. سرانجام وقتی پنج متر فاصله بین آن دو تا خاکریز به هم وصل شد، محمود هم در سپیده دمان چهارم اسفندماه سال شصت و چهار، به وصال دوست رسید.

شاید اگر رزمنده‌ها می‌دانستند که حاج محمود(عبدالله) نوریان برای آن پنج متر صبر کرده، هیچ وقت آن فاصله را پر نمی‌کردند!... به هر حال «عبدالله/ی باید «محمود» می‌شد.



خوشا به حالت ای شهید ...

مردم چون امواج متناوبی که به ساحل می رسند، از چندمین جهت می آیند و می روند جلو و خودشان را به این ضریح منور و طلایی می رسانند.

نویسنده:

اذان مغرب که پخش شد، خودکار و کاغذهایم را گذاشتم زیر مفاتیح، تا به محض مفارقت از نماز، «روز سوم» این کتاب را هم بنویسم. از آن لحظه که قامت بستم، تا سلام آخر نماز عشاء، همه فکرم دنبال این مطلب بود که، یعنی واقعاً حاج عبدالله با تمام وجود نماز خوانده؟ طوری که خودش تعریف کرده به دوستش: «از فرق سرم تا نوک انگشت های پایم داشت نماز می خواند!... فقط یکبار شد که اینگونه نماز می خواندم!... و همین یک بار بس است... باید یک بار می شد.» آن هم با لباس خاکی و سراپا خونین!

به خودم گفتم، خوش به حالش! من که شب میلاد امام رضا(ع) و زیر سقف حرمش نیز نتوانستم یک نماز با حال بخوانم؛ حداقل خرسندم که فکرم در حسرت نماز شهید نوریان بود؛ و یادم آمد که دیروز هم سالروز شهادت او بود:



سیزدهمین سالگرد؛ و همین روزها هم پسرش «عبدالله»
سیزده سالش تمام می شود.

و شروع می کنم به نوشتن آخرین برگ کتاب. نمی دانم
چرا، هنوز هم احساس می کنم به اولین برگ زندگی اش
دست نیافته ام؟ و هنوز هم در پی آن هستم! احساس می
کنم، انگاری هیچ چیز از این بنده خدا، نوریان، نه شنیده، نه
دیده و نه نوشته ام! همان اولین برگی که چند ماه پیش،
پای یکی از قبور برف و یخ گرفته امامزاده «علی اکبر (ع)»
چیزر دنبالش بودم. پس کجاست؟!

نفهمیدم کی خوابم برد. قریب به یک ساعت است که این
گوشه، فارغ از زمزمه های جمعیت زوار، چهار زانو خوابیده
بودم و خواب می دیدم؛ خواب یکی از همین زائران. نمی
دانک؟ شاید حاج عبدالله بود، شاید خودش بود...

ای کاش برای یک بار هم که شده از نزدیک می دیدمش؛ یا
لااقل دوباره خوابش را می دیدم. عجب رویایی بود!
یعنی می شود...؟ نه، همان یک بار بس بود، و همان یک بار
خودش کلی بود: باید همان یک بار می دیدم...



پاورقی ضمیمه

۱. عملیات «والفجر مقدماتی» در تاریخ ۶۱/۱۱/۱۸ در منطقه فکه - چزابه.
۲. عملیات «فتح المبین» در تاریخ اول فروردین سال ۶۱، در غرب رودخانه کرخه (غرب دزفول و شوش). در این عملیات ارتفاعات و مناطقی در جاده دهلران، دشت عباس، عین خوش، دشت چنانه و سرخه از لوٹ وجود دشمن پاکسازی شد. این عملیات به منظور آزادی بخش وسیعی از جنوب غربی میهن اسلامی مان صورت گرفت.
۳. عملیات «بیت المقدس» با هدف آزاد سازی خرمشهر، پادگان حمید، هویزه، جفیر و حسینیه در منطقه غرب کارون، جنوب غربی اهواز و شمال خرمشهر در تاریخ ۶۱/۲/۱۰ آغاز شد. در این عملیات ۲۵ روزه، طی سه مرحله مناطق شهر بندری خرمشهر و شهر هویزه و پادگان حمید، جاده اهواز - خرمشهر، کرخه نور، جاده سوسنگرد - هویزه و ... آزاد شد و خسارات جبران ناپذیری به دشمن وارد آمد. این عملیات نقطه عطفی در پیروزی های رزمندگان دفاع مقدس بود.



۲۰۰



۴. عملیات «مسلم بن عقیل(س)» که در تاریخ ۶۱/۷/۹ با هدف آزاد سازی چندین ارتفاع مرزی و انهدام نیروهای دشمن و تصرف ارتفاعات مشرف به شهر «مندلی» عراق و در منطقه عملیاتی غرب سومار انجام شد.
۵. عملیات «خیبر» در تاریخ ۶۲/۱۲/۳ با هدف تصرف جزایر مجنون و بخشی از هورالهویزه، در همین منطقه انجام شد. در این عملیات جزایر مجنون به مساحت ۱۶۰ کیلومتر مربع (دارای ۵۰ حلقه چاه نفت) و چندین روستای منطقه به تصرف رزمندگان اسلام درآمد.
۶. عملیات «بدر» که در تاریخ ۶۳/۱۲/۱۹ با وسعتی بیش از ۸۰۰ کیلومتر مربع، در منطقه شرق رودخانه دجله و با هدف انهدام وسیع نیروهای دشمن تصرف و تامین تمامی هورالهویزه و کنترل جاده العماره- بصره انجام شد.
۷. عملیات «عاشورای ۳» که در تاریخ ۶۴/۵/۲۵ (یک روزه) در شمال فکه و با هدف انهدام یگان های دشمن صورت گرفت.
۸. عملیات «والفجر ۸»- معروفه فتح فاو- با هدف تامین و تصرف شبه جزیره فاو و کوتاه کردن دست دشمن از آب های خلیج فارس و در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۰ انجام شد. مدت این عملیات ۷۸ روز وسعت آن ۸۰۰ کیلومتر مربع بود. در این عملیات شهربندی فاو، اسکله فاو، تاسیسات نفتی شمال و غرب شهر فاو (شامل ۶۰ مخزن عظیم نفتی و لوله انتقال و اسکله قشله و راس البیشه، کارخانه تصفیه و بسته بندی نمک، پایگاه های نیروهای دریایی عراق و ۳ سکوی پرتاب موشک سطح به دریا و مرکز پشتیبانی



نیروی دریای عراق همراه با رادارهای هدایت کننده و استراق سمع آن) تصرف شد.

۹. عملیات «والفجرا» که در تاریخ ۶۲/۱/۲۰ با هدف انهدام نیروهای دشمن، آزادسازی بخشی از نوار مرزی در منطقه شمال غرب فکه و در وسعت ۱۵۰ کیلومتر مربع انجام شد. آزادسازی چند ارتفاع در منطقه حمرین، چندین روستا در حاشیه رودخانه دویرج و پاسگاه پیچ انگیزه، از نتایج این عملیات بود.

۱۰. عملیات «والفجر۴» که در تاریخ ۶۲/۷/۲۷ در منطقه دره شیلر و شمال مریوان (ایران) و پنجوین انجام شد. طی این عملیات مناطقی از میهن اسلامی و ارتفاعات مهم آزاد شد و بخش پیشرفتگی دشت شیلر (جهت مسدود ساختن راه ضد انقلاب از راه شیلر) پنجویم و گرمک عراق (جهت خارج کردن شهر مریوان از زیر دید دشمن) تصرف شد.



راویان خاطره ها

خانواده شهید محمود نوریان، امیر یشلاقی، علی فضلی، معز خادم الحسینی، سید ناصر حسینی، عبدالله سمنانی، حسن رفاهی فر، عبادی، قاسمی، برادران خلیلی، محمد تمنایی، عباس قهرودی، شهید علیرضا کهن، ناظری، سیلمانی، سید نادر حسینی و اربابیان.



۲۰۳

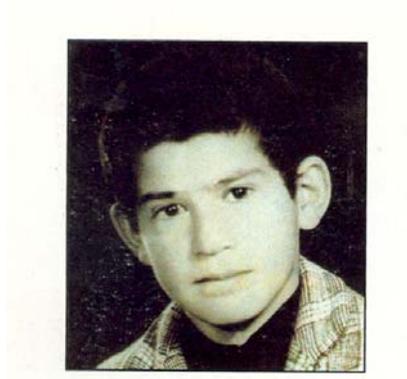


عکس‌ها و خاطره‌ها



۲۰۴



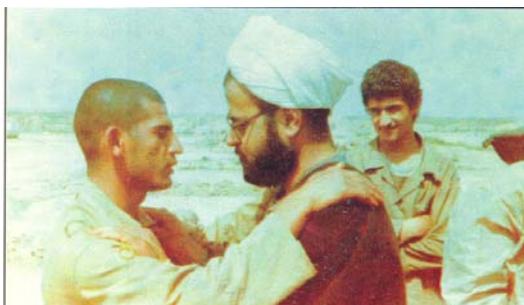


سر همان کلاس درسش را یاد می گرفت. با برادرش یکجا درس می خواند. یکبار هم نشد من یا مادرش را برای تنبلی یا بی انضباطی این بچه ها به مدرسه بخوانند. قرآن را هم طوری می خواند که انگار یکی از درس هایش است.



محمود مدام به بهانه ورزش با بچه های مسجد می رفتند کوه و اعلامیه های حضرت امام (س) را مطالعه می کردند و برای توزیع شان در منطقه شمیران نقشه می کشیدند. این اعلامیه ها را شهید اندرزگو (شیخ عباس تهرانی) که پیشنهاد مسجد محل بود به محمود می رساند.





... روحانی ای که سراسر وجودش عشق و محبت نسبت به اسلام و سرور شهیدان حسین بن علی(ع) بود؛ او همواره به خاطر مردم محروم لبنان درد می کشید. از اینکه مثل ایشان نیستم غیظه می خورم. هرگاه می خواستم با ایشان خداحافظی کنم، حالت عجیبی به من دست می داد و ناخودآگاه گریه می کردم؛ ام ایشان تذکر می داد که پیش برادران گریه نکنم.

- قیمتی از فراق نامه محمود، در وصف «شیخ مالک زین» اهل لبنان -



می گفت: «نیرها باید با مین های واقعی تمرین کنند و خطر را ببپذیرند؛ تا وقتی در میدان عمل پای مین های دشمن نشستند، دست و پایشان نلرزد. او کاری کرد که نیرهای عادی تخریب هم از رو حیات و استواری اش بهره مند شوند.

- سردار علی فضلی -





پرسیدیم: «چرا لباست خونی است؟ تو که زخمی نشده ای!»
گفت: «جنازه سید موسوی مانده بود زیر آتش دشمن. رفتم و آوردمش عقب و
تحویل امدادگرها دادم. بعد با همین لباس خونی ایستادم به نماز. احساس کردم
از فرق سر تا نوک انگشت های پایم، نماز می خواند.»



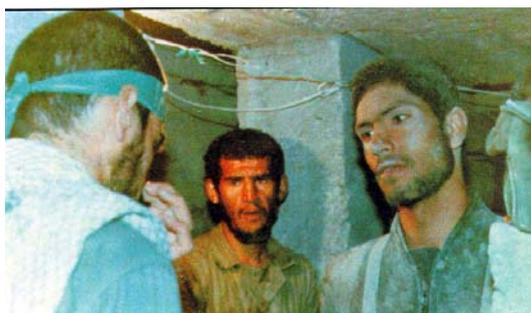
«... خداگواه است یک فرشته ای بود. به محض اینکه به من گفتند حاج عبدالله
شهید شده، گفتم حقش بود. اگر غیر از این می شد، من در انقلاب تردید می
کردم.»

- قسمتی از صحبت های شهید «علیرضا کهن» در وصف شهید نوربان -





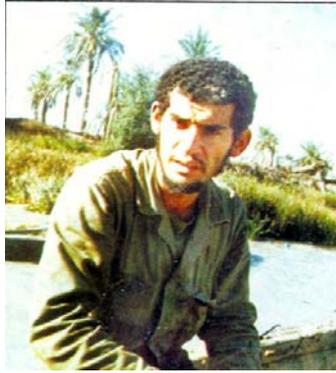
رفتم داخل و آهسته گوشه ای را پیدا کردم و رو به قبله نشستم؛ حاج عبدالله دیگر به آخر اذان رسیده بود. اما بچه ها همچنان با صدای حزن آلود او داشتند گریه می کردند. اگر حاج عبدالله تکبیره الاحرام را نمی گفت، گریه بچه ها هم تمام نمی شد.



زمانی که سختی ها به او فشار می آورد، دیده بودم عصبانی شود؛ ولی حتی یک ذره ترس در وجود او ندیدم. اگر کاری در جایی گره می خورد، در نهایت همه چشم امیدشان به حاج عبدالله بود.

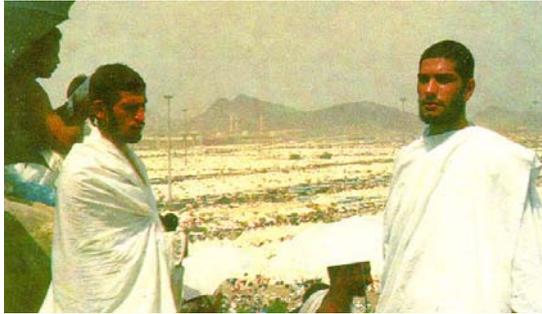
- سردار خادم الحسینی -





وقتی در جبهه بود، مثل ماهی ای بود که در آب است؛ و هر وقت از جبهه می آمد، مثل ماهی ای که در خشکی افتاده باشد، بی قراری می کرد.

-خواهر شهید-



وقتی می رفتیم دم غار، می گفت تو بروی حرفه‌ایت را بزن، من بعد از تو می روم. من می رفتم و دو رکعت نماز و سوره «یس» می خواندم و می آمدم پیش او. آن وقت او می رفت و دو ساعت می نشست آنجا؛ معمولاً وقتی را انتخاب می کرد که دیگران نمی رفتند.





به نیروهای گردان گفته بود من از شما راضی نیستم؛ چون عیب و ایراد مرا به منیادآوری نمی کنید. اغلب به آنها برنامه روزانه می داد که چه ذکرهایی بگویند.



وقتی چند نفر از راه رسیدند و مثل خودش ساده و صمیمی، دوره اش کردند، تازه فهمیدم که آن حاج عبدالله که وصفش توی یگان ها و دو کوهه پیچیده، همین جوان بیست و یکی - دو ساله است.





به قصد زیارت امامزاده داوود(س) با یکی از دوستان راه افتادیم. نزدیکی های مقصد دیدیم محمود با بچه های مسجد محل چادری برپا کرده است و برایشان برنامه های آموزشی تفریحی گذاشته بود.



فعالیت های محمود باعث متمرکز شدن حرکت های متفرقه انقلابی شد. که بعد هم به تشکیل هسته های مقاومت در برابر تحرکات منافقین انجامید. او همچنین پایگاه مردمی مسجد و کتابخانه ای را در محل با نام پایگاه شهید «اندرزگو» تاسیس کرد. و هر وقت می خواست برود به جبهه می گفت: «دلیم برای بچه های بسیج و مسجد تنگ می شود.»

